

دخترک کبریت فروش

اثر: هانس کریستیان آندرسن



دختر کبریت فروش

نوشته: هانس کریستین آندرسن

ترجمه: حسین امیری



اندرسن، هانس کریستیان، ۱۸۰۵-۱۸۷۵ م.
 دخترک کبریت فروش / اثر هانس کریستیان آندرسن؛ [مترجم] حسین امیری. -
 تهران: آیدامهر، ۱۳۸۲
 ۱۲۷ ص.
 چاپ سوم
 ISBN: 964-94879-5-6
 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 چاپ قبلی: شقایق، ۱۳۷۶.
 ۱. داستانهای کوتاه دانمارکی -- قرن ۱۹ م.
 ۲. داستانهای کودکان دانمارکی -- قرن ۱۹ م.
 ۳. افسانه های پریان -- دانمارک. الف. امیری، حسین، ۱۳۳۴.
 مترجم. ب. عنوان.
 ۸۵۲۷ الف / ۵۲٪ ۸۳۹/۸۱۳۶ [ج]
 ۱۳۸۲ د ۸۷۱ الف
 ۱۳۵۳
 کتابخانه ملی ایران ۸۲-۶۸۹۲ م

انتشارات آیدامهر

دخترک کبریت فروش

نویسنده: هانس کریستیان آندرسن

ترجمه: حسین امیری

چاپ: شمشاد

چاپ سوم: ۱۳۸۶

تیراژ: ۶۰۰۰

شابک: ۹۶۴-۹۴۸۷۹-۵-۶ ISBN: 964-94879-5-6

بخش از انتشارات شقایق

خ انقلاب، خ فخر رازی، پلاک ۱۰۳

تلفن: ۰۳۲۹۹۰۶۶۴۰۶۶۴۹۶۸۲۸-۶۶۴۹۶۶۹۲-۶۶۴۹۶۶۹۲

درباره نویسنده

هانس کریستین اندرسن در سال ۱۷۷۵ در دانمارك به دنیا آمد. در چهارده سالگی به کپنهاك رفت، تابلکه روزی هنرپیشه و یا خواننده اپرا شود، اما موفق نشد و به نوشتن روی آورد. ولی در این کار هم موفقیتی به دست نیاورد و سرخورده و ناامید شد. سرانجام یکی از دوستانش که مردبانفوذی بود و به استعداد سرشار او ایمان داشت از نفوذ و اعتبار خود در دربار استفاده کرد و پادشاه را متقاعد نمود تا برای او مقرری تعیین نماید. به این ترتیب نه تنها هانس توانست دوباره به نوشتن روی بیاورد، بلکه توانست به تحصیلات خود ادامه بدهد و حتی به کشورهای دیگر مسافرت نماید.

از آن پس هانس با شور و شوق بیشتری به نوشتن نمایشنامه، شعر، داستان و سفرنامه پرداخت و تمامی آنها نیز به خوبی فروش کردند. با این همه او شهرت خود را مدیون قصه‌هایی است که در سال ۱۸۳۵ نوشت. این قصه‌ها نام هانس کریستین اندرسن را جاویدان ساختند و یاد او را در دلها زنده نگاه داشتند. این قصه‌ها سرشار از تخیل و خلاقیت هستند و به بیش از شصت زبان زنده دنیا ترجمه و چاپ شده‌اند.

کمتر کسی است که این قصه‌ها را نخوانده باشد و بند انگشتی و پری کوچك دریایی و دختر ككبریت فروش را نشناسد. هانس کریستین اندرسن در سال ۱۸۰۵ درگذشت.

فهرست مطالب

۷	 دختر کبریت فروش
۱۴	 پری کوچك
۴۳	 بند انگشتی
۵۸	 جوجه اردك زشت
۷۱	 سرباز ثابت قدم
۷۸	 ملکه برفها
۱۱۹	 لباس جدید پادشاه

دختر کبریت فروش

غروب آخرین شب سال کهنه بود. سال نو از راه می رسید. هوا به شدت سرد بود. برف می بارید. دانه های برف مثل قاصدکهای سفید، چرخ زنان پایین می آمدند. هوا کم کم تاریک می شد و شب چادر سیاهش را به روی شهر می کشید.

در چنین شب سرد و تاریکی، که خیلی از مردم در خانه های گرمشان می خوردند و می نوشیدند و آمدن سال نو را جشن می گرفتند، دخترکی فقیر با پاهای برهنه در کوچه ها سرگردان بود.

وقتی دخترک از خانه بیرون آمد، یک جفت کفش به پا داشت. کفشهایی که قبلاً مادرش تا دم مرگ از آنها استفاده کرده و بعد از مردنش به او رسیده بود. این تنها چیزی از مادرش بود که به او رسیده بود.

با آن که این کفشها خیلی کهنه بود و چند جای آن سوراخ شده بود و آب به داخلش می رفت و با آن که خیلی به پایش گشاد بود و موقع راه رفتن تق و تق صدا می کرد و گاهی از پاهایش در می آمد، اما با این همه پاهایش را گرم نگاه می داشت. پاهای دخترک بدجوری یخ کرده بود و انگشتهای پایش کم کم کرخت و بی حس می شدند.

دخترک وقتی با آن کفشهای بزرگ از خیابان می گذشت، ناگهان لیز

خورد و درست در همان موقع دو کالسکه با سرعت زیادی به طرفش آمدند، دخترک با سرعت خودش را کنار کشید و این کار باعث شد که کفشهایش هر کدام به گوشه‌ای پرت شوند. يك لنگه از کفشها دیگر پیدا نشد و دیگری را هم پسری برداشت و فرار کرد. پسرک فکر کرده بود، وقتی بزرگ شد و بچه‌دار شد. می‌تواند از آن کفش به عنوان گهواره استفاده کند.

دخترک به پاهایش نگاه کرد، پاهایش از شدت سرما سرخ و کبود شده بود. دلش يك جای گرم و يك غذای درست و حسابی می‌خواست.

توی پیش‌بندش تعدادی کبریت ریخته بود، يك سبد هم در دستش گرفته بود و از این طرف به آن طرف می‌رفت و با صدای گرفته‌ای فریاد می‌زد:

- کبریت، کبریت دارم. . .

او تمام روز به این طرف و آن طرف رفته بود و در این هوای سرد که حتی نفس آدم هم یخ می‌زد، فریاد زده بود، اما هیچ کس از او کبریتی نخریده بود و او حتی يك پنی هم به دست نیاورده بود.

هوا لحظه به لحظه سردتر می‌شد. سوز سردی می‌آمد و تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. برف هم‌چنان می‌بارید. يك ریز و مداوم. دانه‌های برف چرخ‌زنان پایین می‌آمدند و روی سر و صورت دخترک می‌نشستند. دخترک در حالی که از سرما می‌لرزید و گرسنگی امانش را بریده بود. با قلبی پر از غصه، در طول خیابان به آرامی پیش می‌رفت. او تصویر زنده‌ای از درد و بدبختی بود. دانه‌های درشت برف موهای بلند و زیبایش را که بر روی شانهاش ریخته بود، پوشانده بودند و آن را سفید کرده بودند، بیشتر بچه‌ها برف را دوست داشتند، چرا که می‌توانستند روی برفها سر بخورند، به طرف هم گلوله‌های برفی پرتاب کنند و آدم‌برفی درست کنند، اما دخترک به برف توجهی نداشت، چرا که برای او به جز سرما، ارمغان دیگری نداشت.

از پشت پنجره خانه‌ها نور چراغها می‌درخشیدند، صدای شاد بچه‌ها به گوش می‌رسید و بوی خوش غاز سرخ شده همه جا را پر کرده بود. این بو به

مشام دخترک می خورد و دلش ضعف می رفت. شب سال نو بود. شب عید. او به عید فکر می کرد و به شب عید!

بچه ها عید را دوست داشتند. بزرگترها هم دوست داشتند. حتی فکر کردن به شب عید هم شادی آور بود، دخترک هم عید را دوست داشت. همان طور که مادر و مادر بزرگش را دوست داشت. چه خوب بود اگر او هم خانه گرم و نرمی داشت، مادرش زنده بود و پدری مهربان داشت. مثل بچه های دیگر در درست کردن کاج کریسمس به پدر و مادرش کمک می کرد و با خوشحالی آواز می خواند و شیرینی و میوه و غاز سرخ کرده می خورد! دخترک آب دهانش را قورت داد. برف هم چنان می بارید و ول کن نبود. انگار با دخترک لج کرده بود. انگار نمی دانست که دخترک چطور از شدت سرما مثل بید می لرزد. انگار دلش می خواست دخترک را آزار دهد. با این همه دخترک برف را دوست داشت. در گوشه ای از خیابان، دو خانه در کنار هم قرار داشتند. یکی از خانه ها عقبتر از دیگری بود، این طوری سرپناهی درست شده بود که می توانست دخترک را کمی از سوز و سرما و دانه های سمج برف دور کند. دخترک خود را به آنجا رساند و در آن گوشه کز کرد و نشست و بعد از شدت سرما پاهای کوچکش را جمع کرد، اما هنوز سردش بود. با خودش فکر کرد که بهتر است به خانه برگردد، اما بعد پشیمان شد. یعنی جرأت رفتن به خانه را نداشت. چون نتوانسته بود حتی يك دانه کبریت هم بفروشد، اگر به خانه می رفت پدرش او را حسابی کتک می زد و تنبیه اش می کرد. تازه گذشته از این خانه هم مثل بیرون بود. سرد و تاریک. در خانه نه لحافی بود و نه تشکی و نه تختخوابی، فقط زمین سرد بود و سقفی که سوراخ سوراخ بود و باد از میان آنها زوزه می کشید و به داخل هجوم می آورد و در و دیوار را سرد می کرد و با آن که لای درزها و سوراخها را با کهنه و حصیر گرفته بودند، اما این کار هم نمی توانست جلوی هجوم باد و سرما را بگیرد.

دستهای دخترک از سرما کرخ و بی حس شده بودند، چند بار دستهایش را به هم مالید و داخل آنها «ها» کرد، اما این کارها هم فایده ای نداشت. با

خودش فکر کرد:

- کاش می توانستم کبریتی روشن کنم و دستهایم را روی شعله های آن گرم کنم.

و بعد فکر کرد:

- چرا نتوانم. این که کاری ندارد، کبریتی در می آورم و آن را به دیوار می کشم و وقتی روشن شد، دستانم را روی شعله های آن می گیرم و گرم می کنم.

با این فکر، کبریتی از قوطی درآورد و به دیوار کشید. کبریت صدایی کرد و روشن شد! انگار کبریت شمع کوچکی بود که می سوخت و گرما و روشنایی را به اطراف خود می بخشید.

دخترک دستهای خود را چون حبابی به دور آن گرفت. تا گرم شوند. شعله کبریت چه نوری داشت، چه خوب می سوخت و چه شعله گرم و روشنی داشت.

دخترک در خیال خود دید که جلوی بخاری بزرگ و قشنگی که پایه های آن از جنس برنز بود، نشسته است و خود را گرم می کند. بخاری با گرمای دلچسبی می سوخت. شعله های آبی بخاری مثل پرنده هایی سبکبال پر می کشیدند و بالا می رفتند. اتاق پر از پرنده های آبی بود. گرم و دلچسب. دخترک پاهای خود را به بخاری خیالی اش نزدیک کرد تا گرم شود. ولی شعله کبریت که می سوخت و گرما می داد! و گرمایش هم خیلی لذتبخش بود، خیلی زود خاموش شد. با خاموش شدن کبریت، بخاری هم ناپدید شد.

دخترک بیچاره به خودش آمد، حالا او مانده بود و کبریت سوخته ای در دستش. واقعاً که چه خیال مطبوعی بود!

دخترک با خودش گفت:

- بهتر است کبریت دیگری روشن کنم.

آن وقت کبریت دیگری از قوطی درآورد و آن را به دیوار کشید و روشن

کرد، وقتی که نور کبریت روی دیوار افتاد، به نظر رسید که دیوار به پرده نازک و شفاف تبدیل شد که دخترک می‌توانست از میان آن خانه‌ای را که در پناهش نشسته بود، ببیند. توی اتاق میزی قرار داشت و سفره‌ای به سفیدی برف - همین برفی که چرخ‌زنان پایین می‌آمد و روی زمین می‌نشست - پهن شده، و ظروف چینی ظریف غذاخوری روی آن چیده شده بود. از غاز سرخ شده‌ای که توی شکم آن را با آلو و سیب پر کرده بودند، بخار مطبوعی برمی‌خاست و تمام اتاق را پر می‌کرد. جالب‌تر از همه این بود که غاز سرخ شده ناگهان در حالی که کارد و چنگال در سینه‌اش فرو رفته بود، از سینی بیرون آمد و پرید پایین و لنگان‌لنگان روی زمین راه رفت و خودش را به دخترک رساند. دخترک با خوشحالی دست خود را دراز کرد تا آن را بگیرد، اما يك دفعه کبریت خاموش شد و دوباره دیوار بزرگ و سرد و نمناك جلوی چشمش کشیده شد، غاز سرخ شده رفته بود، اتاق و میز و سفره سفید و ظروف چینی هم رفته بودند. دخترک مانده بود، با سوز سردی که تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد و برفی که يك ریز می‌بارید.

دخترک فکر کرد:

- يك کبریت دیگر روشن کنم. شاید این بار بتوانم لا اقل در خیالم غاز سرخ شده را بخورم. . . .

آن وقت کبریت دیگری درآورد و روشن کرد. این بار در خیالش دید که در زیر درخت زیبای کریسمس نشسته است. این درخت خیلی بزرگتر و زیباتر و پرزرق و برق‌تر از درختی بود که شب عید سال قبل از پشت شیشه خانه تاجر ثروتمندی دیده بود. هزاران شمع بر روی شاخه‌های سبز آن می‌سوختند و می‌درخشیدند. کارت‌پستالهای رنگارنگی مثل همان‌هایی که پشت شیشه مغازه‌ها می‌گذارند، در جلوی چشمانش بودند.

دخترک بیچاره دستهای کوچکش را به طرف آنها دراز کرد. . . . کبریت خاموش شد، و شعله شمعه‌ها از روی شاخه‌های درخت کریسمس بالا رفتند، بالا و بالاتر و به آسمان می‌رسیدند و او دید که تمام آنها در آسمان

ستاره شدند و چشمک زنان درخشیدند، ناگهان یکی از آنها پایین افتاد و خط نورانی بلندی در آسمان شکل گرفت و دنباله‌ای نورانی از خود باقی گذاشت.

دخترک با خود اندیشید:

- این علامت آن است که يك نفر دارد می‌میرد.

این را مادر بزرگش به او گفته بود. مادر بزرگی که او را دوست داشت و دیگر نبود. مادر بزرگی که به آسمان رفته بود و او را در این دنیا تنها گذاشته بود. تنها و بی‌پناه. او حالا پیش خدا بود. خدای مهربان که یاور مظلومان و ستم‌دیدگان بود.

مادر بزرگش به او گفته بود:

- وقتی ستاره‌ای از آسمان می‌افتد. يك نفر به پیش خدا می‌رود.

اشک در چشمان دخترک حلقه زد و بغض راه گلویش را بست، دلش می‌خواست با صدای بلند در آن هوای سرد و یخبندان گریه کند. فریاد زد:

- مادر بزرگ! مادر بزرگ! کجایی؟ چرا مرا تنها گذاشتی و رفتی؟ چرا مرا با خودت نبردی؟

چند رهگذر شتابان از کنارش گذشتند، اما صدایش را نشنیدند، انگار صدایش در هوا یخ زده و خشک شده بود.

رهگذران چنان خود را در پالتوهای گرم پوشانده بودند و چنان با سرعت به طرف خانه‌های خود، خانه‌های گرم با غذاهای گرم و مطبوع و درختهای تزئین شده کریسمس می‌رفتند که دخترک بیچاره را نمی‌دیدند.

دخترک با دستهایی که از سرما بی‌حس شده بود، کبریت دیگری به دیوار کشید؛ دوباره همه جا روشن شد. این بار در روشنی نور خورشید، مادر بزرگ را دید، مادر بزرگ مهربانش که او را به اندازه تمام دنیا دوست داشت. مادر بزرگ با حالتی آرام و دوست داشتنی ایستاده بود و چهره‌اش مثل خورشید می‌درخشید.

دخترک فریاد کشید:

- مادر بزرگ! مادر بزرگ نرو، مرا هم با خودت ببر!
و در حالی که دستان خود را به طرف او دراز می کرد. ادامه داد:
- من می دانم، می دانم که وقتی شعله این کبریت خاموش شود، شما
هم مثل آتش گرم بخاری، مثل غذای گرم، مثل درخت بزرگ و قشنگ
کریسمس می روی و مرا تنها می گذاری.
مادر بزرگ در حالی که می خندید، آرام آرام دور می شد. دخترک فریاد
زد:

- مادر بزرگ نرو... نرو... خواهش می کنم...
اما وقتی کبریت خاموش شد، مادر بزرگ هم رفته بود و يك بار دیگر او
را تنها گذاشته بود.
دخترک برای این که مادر بزرگ نرود، برای این که مادر بزرگ باز هم بیاید
و کمی بیشتر با او بماند، با عجله تمام کبریتها را درآورد و همه را با هم به
دیوار کشید. انگار می خواست تمام جهان را روشن کند.
کبریتها روشن شدند و با چنان نور خیره کننده ای درخشیدند که
دخترک به خواب هم ندیده بود. همه جا مثل روز روشن شد. انگار آنها
شعله های کبریت نبودند که می سوختند، بلکه انوار طلایی خورشید
بودند که پرتوافشانی می کردند. دخترک دوباره مادر بزرگ را دید. مادر بزرگ
در حالی که با مهربانی لبخند می زد به طرفش می آمد. نگاهش گرم و
نوازشگر بود. قلب دخترک از خوشحالی می تپید و گرمای مطبوعی تمام
وجودش را فرا گرفته بود. دیگر سردش نبود و از سرما نمی لرزید. و اگر هم
می لرزید از سرما نبود و از شدت هیجان بود. دخترک به مادر بزرگ نگاه کرد.
او تا آن روز، هیچ وقت مادر بزرگ را آن قدر زیبا و با شکوه ندیده بود.
مادر بزرگ دخترک را در آغوشش گرفت، گونه هایش را بوسید، موهایش را
نوازش کرد.

شعله های کبریت مثل نور خورشید می درخشیدند و همه جا را روشن
می کردند. دخترک خودش را در آغوش گرم مادر بزرگ رها کرده بود و

مادر بزرگ همچنان موهای طلایی او را نوازش می‌کرد.

دخترک به یاد روزهایی افتاد که سرش را روی زانوی مادر بزرگ می‌گذاشت و مادر بزرگ در حالی که با موهای طلایی‌اش بازی می‌کرد، برای او قصه می‌گفت و دخترک آرام‌آرام به خواب می‌رفت و تمام غم و غصه‌های بزرگ و کوچکش را فراموش می‌کرد.

ناگهان دخترک احساس کرد که از روی زمین کنده می‌شود و به همراه مادر بزرگ بالا می‌رود، دخترک به چهره مهربان مادر بزرگ نگاه کرد، مادر بزرگ خندید و گفت:

- با من بیا. . .

دخترک هم خندید و گفت:

- می‌آیم مادر بزرگ. . . به هر کجا که بروی می‌آیم. . .

آن وقت هر دو مثل پرنده‌ها پرواز کردند و از میان نور روشن کبریت‌ها گذشتند و بالا رفتند. بالا و بالا و بالاتر و باز هم بالاتر. در آن بالا، که پر از فرشته‌های خدا بود، نه از سرما خبری بود، نه از گرسنگی و کتک خوردن و دربه‌دري. حالا هر دوی آنها پیش خدا بودند.

بامداد روز بعد، در هوای سرد صبحگاهی، در گوشه خیابان، دخترکی فقیر با گونه‌های سرخ و گلگون در حالی که لبخندی بر لب داشت، به دیوار تکیه داده بود. او در غروب شب سال کهنه از سرما یخ زده بود. خورشید در اولین روز سال نو، بر روی جسد کوچکش می‌تابید. دخترک سرد و بی‌حرکت با کبریت‌هایی که يك دسته آنها سوخته بود، آنجا روی زمین نشسته بود و می‌خندید.

رهگذرانی که شتابان از آنجا می‌گذشتند، با دیدن او سری تکان می‌دادند و می‌گفتند:

- دخترک بیچاره، می‌خواسته خودش را گرم کند.

بعد دستهایشان را در جیب پالتوهایشان می‌کردند و می‌گفتند:

- چه هوای سردی است . آدم یخ می زند!
و شتابان از آنجا دور می شدند . می رفتند و به زودی همه چیز را فراموش
می کردند . و دخترک همچنان بی حرکت در آنجا نشسته بود و لبخندی روی
لبانش بود .
هیچ کس نمی توانست فکرش را بکند که او چه چیزهای قشنگی دیده بود
و با چه شکوهی به همراه مادر بزرگش به پیشواز سال نو رفته بود .

پری کوچک

در آن نقطه دور دست دریا که آب آن نیلگون و چون بلوری شفاف است، آنجا که چندان عمیق است که بلندترین لنگر گشتیها به کف آن نمی‌رسد، آنجا که اگر بخواهند به سطح آب بیایند باید چندین برج کلیسا را بر سر هم بگذارند و از آن بالا روند، قرارگاه پریان دریایی است.

در آنجا گیاهان و درختان عجیبی می‌رویند که شاخ و برگ آنها چنان نرم و لطیف است که به سبک‌ترین حرکت آب به رقص درمی‌آیند، در میان شاخساران آن ماهی‌های ریز و درشت مثل پرنده‌ها درگردشند. در عمیق‌ترین نقطه آن محل قصر سلطان دریا قرار دارد. دیوارهای قصر از مرجان و در و پنجره آن از کهربای زرد شفاف و سقف آن از صدف ساخته شده است که با جریان آب باز و بسته می‌شود. در داخل هر صدف چندین مروارید تابناک قرار دارد که هر يك از آنها به تنهایی زینت‌بخش تاج ملکه‌ای است.

چند سالی بود که سلطان دریا همسر خود را از دست داده بود و مادرش اداره امور خانه را عهده‌دار بود.

او زنی دانا و باهوش بود و خیلی به اصل و نسب خود می‌بالید و به همین جهت دوازده صدف بردم خود نصب کرده بود و حال آن که نجبای دیگر

حق نداشتند بیش از شش صدف به خود ببندند. از این گذشته چون به شاهزاده خانمها یعنی نوادگان خود محبتی بی دریغ و سرشار داشت، در خور تمجید و ستایش بود.

نوادگان وی شش تن بودند، لیکن کوچکترین ایشان از همه زیباتر و چشمانش همچون اقیانوس عمیق، فیروزه فام بود. او نیز مانند خواهرانش پا نداشت و دمی چون دم ماهیان داشت.

شاهزاده خانمها آزاد بودند که تمام اوقات خود را در تالارهای بزرگ قصر که بر دیوارهای آن گلهای شاداب و پرتراوتی سبز شده بود به بازی و تفریح بگذرانند. ماهی ها از پنجره های قصر شناکنان وارد تالار می شدند و به طرف آنها می رفتند و از دستشان غذا می خوردند.

در خارج قصر باغ بزرگی بود که درختان آن به رنگ سرخ آتشین و آبی تیره و شاخ و برگ و گل آنها همیشه در جنبش و اهتزاز بود. میوه آنها چون طلا می درخشید و گلهای آنها مثل شعله آتش بود.

زمین باغ با شن ریزه های قشنگی به رنگ لاجوردی پوشیده شده بود، و بر تمام باغ نوری آبی رنگ پرتو می فکند؛ به طوری که فکر می کردی در جایگاه بلندی در فضا ایستاده ای و در بالای سر و زیر پایت چیزی غیر از آسمان آبی نیست. خورشید از آنجا همچون يك گل ارغوانی به نظر می رسید. به هر يك از شاهزاده خانمها قطعه ای از آن باغ اختصاص داده شده بود که آنجا را بیل می زدند و هر گلی که دوست داشتند می کاشتند. یکی از آنها باغچه خود را به شکل نهنگ و دیگری به شکل يك پری كوچك دریایی درآورده بود، ولی شاهزاده خانم كوچك باغچه اش را به شکل خورشید ساخته بود و در آن گلهای آتشی به رنگ خورشید کاشته بود.

او كودك عجیبی بود که همواره حالتی آرام و متفکر داشت. خواهران او باغچه های خود را با اشیاء عجیب و غریبی که از کشتی های غرق شده به دست آورده بودند، تزین می کردند و درحالی که او در کنار گلهای ارغوانی

خود که آنها را گل خورشید می‌نامید، فقط مجسمه‌ای از سنگ مرمر قرار داده بود. این مجسمه که بر اثر غرق يك كشتی به ته دریا فرو افتاده بود، جوان زیبایی را نشان می‌داد که تمام هیکلش از سنگ مرمر سفید صیقلی تراشیده شده بود.

دخترک در کنار آن مجسمه، بیدمجنون زیبایی کاشته بود. درخت همیشه شاخ و برگ پرطراوات خود را به سر و روی مجسمه می‌زد و در آنجا که دنباله شاخ و برگها بر شنهای لاجوردی صحن باغ کشیده می‌شد، سایه‌های بنفش رنگی پدید می‌آمد که با رقص شاخه‌ها در حرکت بودند. انگار آن درخت از سر تا پای مجسمه را در آغوش پر مهر و نوازش خود می‌فشرده.

تنها مایه شادی خاطر آن پری كوچك این بود که قصه‌هایی از مردم روی خشکی بشنود و به همین دلیل بیشتر وقتها از مادر بزرگ پیر خود می‌خواست تا آنچه از كشتی‌ها و شهرها و آدمیان و حیوانات زمینی می‌دانست برای وی نقل کند.

یکی از چیزهایی که موجب شگفتی دخترک بود، این بود که گل‌های زمینی بر خلاف گل‌های دریایی که عطر و بوی نداشتند، خیلی خوشبو بودند. و دیگر این که در آنجا ماهی‌ها بر شاخه‌های درختان می‌نشستند و آوازه‌های دلنشین می‌خواندند. در حقیقت چیزی را که مادر بزرگ به آن ماهی می‌گفت، مرغان خوش‌الحان بودند، متنها او نمی‌توانست به نوه خود که هرگز پرنده ندیده بود، این را بگوید.

مادر بزرگ همواره به دختران خود می‌گفت:

— فرزندان عزیزم، هر وقت سن شما به پانزده سال برسد، اجازه دارید که به سطح دریا بروید و آنجا در پرتو ماه بر فراز صخره‌ها بنشینید و كشتی‌ها و درونمای جنگلها و شهرها را تماشا کنید.

بعد از مدتی یکی از خواهران به پانزده سالگی رسید و چون هر يك از آنان يك سال كوچکتر از دیگری بود، بنابراین خواهر كوچکتر بایستی پنج

سال دیگر انتظار می‌کشید تا نوبت او برسد و آدمهای روی خشکی را از نزدیک ببیند. نوبت به هر کدام از دختران که می‌رسید به دیگران وعده می‌داد که هرچه را که دیده بود، برایشان تعریف کند. زیرا تعریفهای سر و دست شکسته مادر بزرگشان عطش آنها را که مشتاق شنیدن مطالب فراوانی بودند، فرو نمی‌نشاند.

در میان خواهران هیچ کدام به اندازه خواهر کوچکتر، که همواره مغموم و متفکر به نظر می‌رسید، بی‌تاب و بی‌قرار نبودند، زیرا دوران انتظار وی از همه طولانی‌تر بود.

دخترک شبها کنار پنجره اتاقش می‌نشست و از ورای آب تیره رنگ به بالا نظر می‌دوخت. دخترک از آنجا می‌توانست به خوبی ماه و ستارگان را که مات و پریده‌رنگ به نظر می‌رسیدند، ببیند. هر دم که سایه سیاهی به بزرگی قطعه ابری عظیم از زیر پای او می‌لغزید، می‌دانست که یا نهنگی در بالای سر او شناور است و یا کشتی بزرگی در حرکت است.

خواهر ارشد که پانزده سالش شده بود توانست تا سطح آب بالا رود و در بازگشت قصه‌های گفتنی زیادی داشت که برای خواهرانش نقل کند، ولی از همه شیرین‌تر این بود که در پرتو ماه بر روی تخته سنگی بنشینی و از دور به شهر ساحلی که چراغهای آن چون صدها ستاره فروزان به چشم می‌خورد تماشا کنی و به نوای موزیک و همهمه آدمیان و سروصدای ارابه‌ها و آهنگ ناقوس کلیساها گوش بدهی.

پری کوچک خیلی دوست داشت این کار را بکند، ولی این کار برای او امکان نداشت. شبها که تنها در کنار پنجره اتاق خود می‌نشست و از ورای آب نیلگون و تیره رنگ به بالا نظر می‌دوخت، در عالم خیال تمام آن شهر بزرگ را با همه سر و صدا و همهمه و هیاهوی آن تماشا می‌کرد و به طنین ناقوس‌ها که تا اعماق آب نفوذ می‌کرد، گوش فرامی‌داد.

سال بعد به خواهر دوم نیز اجازه داده شد که به سطح دریا برود و هر جا که دلش می‌خواهد شنا کند. وی درست هنگامی بر پهنه دریا ظاهر شد که

خورشید غروب می‌کرد. آن منظره در چشم او بسیار باشکوه و دل‌انگیز بود، انگار که آسمان يك پارچه طلای ناب بود. ابرها چنان زیبا می‌نمودند که دخترک را یارای توصیف آنها نبود، همه با رنگهای سرخ و بنفش بالای سرش در حرکت بودند. در همین موقع يك دسته قوی سفید و زیبا همچون چادری سپید بر فراز دریا، سریع‌تر از حرکت ابر پاره‌ها به سمت خورشید پرواز کردند. شاهزاده خانم شناکنان در همان سمت پیش رفته بود، لیکن خورشید در آب فرو رفت و شعاع سرخ آن بر سطح دریا و بر فراز ابرها خاموش شد.

سال بعد نوبت به خواهر سوم رسید. این يك از دیگر خواهران خود بی‌باك‌تر بود. او شناکنان تا جایی که شطی عظیم و پهناور به دریا می‌ریخت پیش رفت. تپه‌های سرسبز و دلکش، تاکستانها و کاخهای باشکوه و قلعه‌هایی را که از میان جنگلهای زیبا خودنمایی می‌کردند، تماشا کرد. به آواز دل‌انگیز پرنده‌ها گوش داد. اما آفتاب چنان سوزان بود که مجبور شد چند بار در آب فرو رود و بدنش را که از گرما برافروخته شده بود خنک کند.

بعد به نزدیک برکه‌ای که در کنار دریا بود، رفت. چند کودک برهنه در برکه آب تنی می‌کردند، خواست با آنها بازی کند، اما کودکان از او ترسیدند و وحشت‌زده پا به فرار گذاشتند. حیوان سیاه کوچکی به دنبال او افتاد و سر و صدای وحشتناکی کرد، ولی او چون تا آن وقت سگ ندیده بود، از ترس خود را به آب انداخت.

عد از آن روز هیچ‌گاه یاد آن جنگلهای زیبا، تپه‌های زمردین و کودکان قشنگی که دم نداشتند و می‌توانستند به خوبی ماهی شنا کنند، از خاطرش مონشد.

خواهر چهارم چندان پردل و جرئت نبود و هیچ‌گاه از وسط دریا دور نمی‌شد و معتقد بود که آنجا از همه جا زیباتر است و از همانجا بهتر می‌توان دیدنیها را دید. آسمان از وسط دریا به نظر او ناقوس معلق می‌آمد که از بلور لاجوردی ساخته شده باشد. از دورادور چند کشتی را دید که مثل مرغان

دریایی بر آب می‌رفتند. بعد نهنگ‌های عظیم‌الجثه را دید که آب از روی سرشان فواره می‌زد و دلفینهای بزرگ که روی هوا می‌پریدند و پشتك می‌زدند و کارهای جالبی می‌کردند.

نوبت به پنجمین خواهر رسید. اتفاقاً روز تولد او مصادف با زمستان بود و بنابراین آنچه را که او دید، خواهرانش ندیده بودند. سطح دریا سرتاسر سبز بود و جابه‌جا قطعات عظیم یخ با تکان امواج از جا بلند می‌شدند و از دور هر يك شبیه مرواریدی بودند، اما مرواریدی به مراتب بزرگتر از يك برج کلیسا که به دست انسان ساخته می‌شود. قطعات یخ به اشکال مختلف و عجیب چون الماس می‌درخشیدند.

دخترك بر یکی از آن قطعات یخ نشسته بود و گیسوان بلندش را به دست باد سپرده بود. ملوانان کشتی‌های بادی که از آن حدود می‌گذشتند، به محض آن که چشمشان به آن موجود عجیب می‌افتاد از ترس عقب می‌پریدند.

و بعد توفان آغاز گردید، دریا تیره و خروشان قطعات عظیم یخ را که در زیر جرقه‌های آتشین می‌درخشیدند به بالا پرتاب می‌کرد. کشتی‌ها بادبان خود را کشیده بودند و با این همه روی موجها می‌رقصیدند. اما پری دریایی آسوده و آرام برقطعه یخ شناور خود نشسته بود و رعد و برق را تماشا می‌کرد.

بار اول که هر يك از خواهران بر سطح آب می‌آمد، دیگران از شنیدن چیزهای تازه و شگفت‌انگیزی که دیده بود، غرق شادی و لذت می‌شدند، اما بعد که دختران همه بزرگ شدند و دیگر می‌توانستند هر وقت که دلشان خواست، به روی آب بروند، دیگر این کار برای ایشان تازگی و لطفی نداشت. آنها اعتقاد داشتند، که خانه خودشان از همه جازیباتر است و دور هم بودن از همه کار بهتر. بارها هنگام شب، پنج خواهر بازو در بازوی هم انداختند و با هم به سطح دریا رفتند.

پریان دریایی آواز دلکشی داشتند که صدای هیچ انسانی از زیبایی به پای آن نمی‌رسید. همین که توفانی سهمناك برمی‌خاست و آنان حدس

می‌زدند که بر اثر توفان کشتی‌ها به کام دریا فرو خواهند رفت. جلو آنها شناکنان آوازی بسیار دل‌انگیز می‌خواندند و از زیباییهای اعماق دریا داستانها می‌گفتند و ملوانان را به خانه خود یعنی به زیر آب دعوت می‌کردند و ترس رفتن به ته دریا را از دل آنان می‌ریختند. اما ملوانان چیزی از آواز پریان نمی‌فهمیدند و فکر می‌کردند که صدای توفان است، در واقع این موهبت به ایشان عطا نشده بود که قادر باشند جلال و شکوه و زیبایی اعماق دریا را مشاهده کنند، زیرا وقتی که کشتی در آب فرو می‌رفت و سرنشینان غرق می‌شدند، از آنان جز اجساد بی‌روح به قصر سلطان دریا نمی‌رسید.

بدین ترتیب هنگام شب که خواهران بازو در بازوی هم می‌انداختند و تا سطح دریا بالا می‌رفتند، خواهر کوچکشان تنها می‌ماند و نگاه خود را بدرقه راهشان می‌کرد، دلش می‌خواست گریه کند، اما چون پریان دریایی اشکی نداشتند از این جهت بیشتر رنج می‌برد و زجر می‌کشید.

دخترک در دل می‌گفت:

- خدایا پس کی من پانزده ساله می‌شوم؟ از هم اکنون عشق دیدار عالم بالا و محبت آدمیان را در دل خود احساس می‌کنم.

روزها گذشت تا این که پری کوچک هم پانزده ساله شد. آنگاه مادر بزرگش یعنی همان ملکه سالخورده به او گفت:

- اکنون دیگر تو آزادی، بیا تا ترا نیز مثل خواهرانت آرایش کنم.

سپس ملکه پیر تاجی از زنبقهای سپید که هر گلبرگ آن از نیمه مرواریدی تشکیل می‌شد، بر سر دخترک گذاشت و همچنین هشت صدف به نشان شاهزادگی و اشرافیت بر دم او نصب کرد.

پری کوچک گفت:

- این صدفها تنم را درد می‌آورد.

ملکه گفت:

- برای زیبا شدن باید درد کشید و رنج برد.

راستی که دخترک معصوم چقدر دلش می‌خواست آن صدفها را از خود

دور کند و آن تاج سنگین را از سر بردارد. با این که گلهای آتشین باغچه خودش به مراتب زیباتر از آنها بود، اما جرئت نمی کرد آنها را بچیند و روی سر و دم خود بگذارد. بعد از آن پری كوچك از مادر بزرگش خدا حافظی کرد و به سبکی حبابی بالا رفت و خودش را به سطح آب رساند.

وقتی که پری كوچك سر از آب بیرون آورد. خورشید در حال غروب کردن بود و نور خورشید بر روی ابرهای افتاده و آنها را به رنگهای مسی، طلایی، ارغوانی و سرخ در آورده بود. ستاره شامگاه در هوای پریده رنگ و گلفام مغرب، روشن و زیبا نور افشانی می کرد. هوا خوش و خنك بود و دریا ساکت و آرام.

کشتی بزرگی با سه دکل بر روی آب دیده می شد و چون بادی نمی وزید، فقط یکی از بادبانهای آن افراشته بود. ملوانان کشتی جابه جا، روی بسته طنابها و تیرکهای بادبان نشسته بودند. صدای ساز و آواز به گوش می رسید و به تدریج که هوا تاریك تر می شد، صداها نور به رنگهای مختلف بر سطح آب می افتاد، گویی بیرق های تمام کشورهای جهان در اهتزاز بودند.

پری كوچك شناکان تا نزدیکی پنجره سالن کشتی پیش رفت و هر بار که موجها او را بلند می کردند، به خوبی می توانست از میان پنجره، عده ای مرد را که در آنجا جمع بودند، تماشا کند. در میان آنها شاهزاده جوانی بود که چشمان درشت و سیاهی داشت.

شاهزاده درست شانزده سال داشت، و آن روز، روز تولد او بود و برایش جشن گرفته بودند. ملوانان بر عرشه کشتی می رقصیدند و همین که شاهزاده جوان در بین آنان ظاهر گردید، صداها فشفشه و موشك به هوا پرتاب شد که شب از نور آنها چون روز شده بود.

دخترك وحشتزده در آب فرو رفت، اما طولی نکشید که دوباره سر از آب بیرون آورد و ناگهان به نظرش رسید که ستارگان مثل باران بر سرش می بارند. هرگز در عمر خود آن قدر افسون نشده بود. خورشیدهای بزرگی در هوا چرخ می زدند و ماهی های عظیم آتشین در آسمان پیچ و تاب می خوردند و تمام آن

مناظر به همان شکل در آب صاف و آینه مانند دریا تکرار می‌شد. روی کشتی نیز چنان روشن بود که نازکترین طنابها به چشم می‌آمد و به این ترتیب صورت اشخاص بسیار خوب دیده می‌شد. شاهزاده دست این و آن را می‌فشرد، گاهی با صدای بلند می‌خندید و گاهی تبسمی بر لب داشت و در تمام این مدت موزیک مترنم بود.

با آن که دیری از شب گذشته بود، دخترک دریایی از منظره کشتی و چهره شاهزاده دل نمی‌کند. دیگر آن نورهای رنگارنگ خاموش شده بود، دیگر صدای شلیک توپ به گوش نمی‌رسید، دیگر موشکها به هوا پرتاب نمی‌شد، اما ناگهان غرشی سهمناک از اعماق اقیانوس برخاست، دخترک بر روی آب بود و امواج چنان او را بر سر دست بلند می‌کردند که به خوبی می‌توانست درون سالن کشتی را تماشا کند، ولی غفلتاً کشتی حرکتی شدید کرد، بادبانها یکی پس از دیگری افراشته شد، تلاطم امواج هر لحظه شدیدتر می‌گردید، قطعات بزرگ ابر متراکم‌تر می‌شدند، برق آسمان تاریک را روشن می‌کرد. هوا خراب شده بود و وضع خیلی خطرناک بود. ملوانان بادبانها برافراشتند. کشتی به سرعتی دیوانه‌وار حرکت می‌کرد و در میان دریای خشمگین به چپ و راست می‌رفت. امواج چون کوههای عظیم سیاهی سر برمی‌کشیدند، انگار که می‌خواستند بر نوک دکل کشتی بنشینند، کشتی چون قویی در میان امواج کوه پیکر غوطه‌ور بود و هربار با زیر و بالا شدن آب از جا کنده می‌شد.

این منظره در نظر پری دریایی خیلی تماشایی بود، اما برای ملوانان بسیار دلهره‌آور بود.

از کشتی صدای جرق و جرق برمی‌خاست، تخته‌های ضخیم کف ضربات و فشار آب خم می‌شدند، عاقبت دریا آخرین فشار کشتی بر اثر خود را بر کشتی وارد آورد و آن را در چنگ امواج چون نی ضعیف نازکی درهم شکست، کشتی به یک پهلوی خم شد و آب داخل انبار گردید. تمام سرنشینان کشتی در خطر بودند.

در يك لحظه آسمان چنان سیاه شد که پری كوچك جایی را ندید، اما هر بار که برق روشنی می‌زد، به خوبی افرادی را که روی کشتی بودند، تمیز می‌داد، هر کس سعی می‌کرد خودش را نجات بدهد. پری كوچك به دنیال شاهزاده بود و هنگامی گمشده خود را پیدا کرد که کشتی شکسته و در کام دریا فرو رفته بود. ناگهان قلب پری كوچك از شادی لبریز شد زیرا شاهزاده به طرفش می‌آمد. اما او به خاطر آورد که آدمیان توانایی زندگی کردن در آب را ندارند و بنابراین وقتی شاهزاده به قصر پدرش در اعماق دریا برسد، جز کالبد بی‌جان نخواهد بود. اما او نباید می‌مرد.

پری دریایی شناکنان از وسط تیرها و تخته پاره‌ها که روی آب پراکنده بود، پیش رفت و فراموش کرد که ممکن است در میان آنها خرد شود. گاهی در آب فرو رفت و گاهی با امواج بالا آمد تا بالاخره به شاهزاده رسید. شاهزاده دیگر قدرت شنا کردن نداشت، بازوانش بی‌حس شده بود و چشمانش کم‌کم بسته می‌شد و اگر پری دریایی به او نرسیده بود، حتماً جان خود را از دست می‌داد، پری سر او را از آب بالا گرفت و خود را به امواج سپرد.

صبحگاهان که دریا آرام شده بود، از آن کشتی تخته‌ای هم بر آب نماند. خورشید گرم و مهربان نمایان شد، اما چشمان او همچنان بسته بود. پری دریایی به شاهزاده نگاه کرد. شاهزاده شبیه مجسمه مرمری بود که در باغ كوچك خود در زیر دریا داشت. پری در مقابل خود سرزمین گسترده و وسیع و کوه‌های بلند آبی‌رنگی دید که بر قله آن برف سفیدی می‌درخشید، نزدیک ساحل، جنگلهای سرسبز و زیبایی گسترده بود و در جلوی جنگلهای کلیسایی بود.

باغ پر از درختان لیمو و پرتقال بود و در مقابل در ورودی آن نخل‌های بلندی سر به آسمان کشیده بودند. در این قسمت، خلیج کوچکی از دریا درست شده بود که آب آن ساکن ولی عمق آن زیاد بود، کف خلیج تا ساحل دریا از شن‌های سفیدپوشیده بود. پری شاهزاده را با خود به این خلیج آورد و چون به ساحل رسید، او را روی شن‌ها گذاشت و سر او را بالا نگاه داشت تا

نور و حرارات آفتاب بهتر به او برسد.

در همین موقع از درون آن بنای بزرگ سفید، ناقوس طنین افکند و در همان موقع عده‌ای دختر جوان از وسط باغ گذشتند. پری دریایی شناکتان به پشت تخته‌سنگهای بلندی که در فاصله کمی سر از آب بیرون آورده بودند رفت و خود را پنهان کرد تا کسی او را نبیند.

یکی از آن دختران همین که نزدیک شاهزاده رسید، لحظه‌ای وحشترده به او نگاه کرد و بعد رفت تا دیگران را خبر کند. در همین موقع شاهزاده بجائی گرفت و تبسم کنان به کسانی که در پیرامون او حلقه زده بودند نگاه کرد، ولی شاهزاده نمی‌دانست که نجات‌دهنده‌اش يك پری دریایی است.

وقتی شاهزاده را از برابر نگاه اندوه‌بار او به عمارت سفید انتقال دادند، پری كوچك دیگر طاقت ماندن در آنجا را نیاورد و با دلی لبریز از غم و اندوه به دریا رفت و به خانه خود یعنی به قصر پدرش برگشت.

پری که همیشه ساکت و مغموم بود، غم و اندوهش چند برابر شد. خواهرانش از او خواهش می‌کردند که از چیزهایی که دیده بود برایشان حرف بزند. اما او حرفی نمی‌زد. پری كوچك صبحها و شبها به آن نقطه که شاهزاده را ترك کرده بود می‌رفت.

روزها گذشت، پری میوه‌های زیادی را دید که رسیدند و از شاخه چیده شدند و برفها زیادی را دید که بر قله کوههای بلند نشستند، اما آنچه هرگز به دیدن آن توفیق نیافت شاهزاده بود و هر روز غمگین‌تر از روز پیش به خانه باز می‌گشت. تنها خاطرش به این خوش بود که در باغچه خود بنشیند و آن مجسمه مرمرین را که شباهت بسیار به شاهزاده داشت نگاه کند و به همین جهت دیگر توجه و مراقبتی از گلها نمی‌کرد و از آن به بعد گلها دیمی و هرزه تا وسط خیابانها کشیده شد و با ساقهای بلند و برگهای انبوه به دور شاخ درختان پیچیدند، به طوری که باغ تاریك شد. عاقبت پری طاقت نیاورد که بیشتر از این راز خود را پنهان کند و این ماجرا را برای یکی از خواهرانش حکایت کرد، به زودی سایر خواهران نیز از آن ماجرا باخبر شدند، به جز

ایشان دو پری دیگر نیز از این راز آگاه گردیدند که ایشان نیز فقط برای صمیمی‌ترین دوستان خود نقل کردند. یکی از آن دو پری شاهزاده را می‌شناخت و جشنی را هم که آن شب در کشتی برپا شده بود، دیده بود و می‌دانست که شاهزاده اهل کجاست و کشورش در کجا است. پری‌های دریایی پری کوچک را همراه برداشتند و در حالی که دست در گردن هم انداخته بودند به آن محل رفتند سنگهای کهربایی رنگ شفاف بنا شده و دارای پلکانهای عریض و طویلی از سنگ مرمر بود که یکی از آنها رو به دریا پایین می‌رفت.

بر فراز قصر گنبدهای مجلل زر اندود سر به فلک کشیده بودند و در میان ستونهای مرمرین که دور تا دور قصر قرار داشتند مجسمه و پیکرهایی از مرمر دیده می‌شد که گفتی زنده و جاندار شد. از پشت شیشه‌های پاکیزه و شفاف پنجره‌های بلند، داخل تالارهای مجلل قصر دیده می‌شد. تالارها با فرشهای قیمتی و پرده‌های نقاشی نفیس و بزرگی تزئین شده بود که چشم از تماشای آنها سیر نمی‌شد. در وسط بزرگترین تالار فواره بلندی تا زیر سقف گنبد بلورین بالا می‌رفت. نور آفتاب از ورای گنبد بلورین، سطح آب و گیاهان زیبایی را که از میان حوض سردرآورده بودند روشن کرده بود. به این ترتیب پری کوچک محل زندگی شاهزاده را پیدا کرد و از آن به بعد شب و روز در آن نقطه سرا از آب بیرون می‌آورد و شناکنان آن قدر به ساحل نزدیک می‌شد که تا آن وقت هیچ يك از پریان دریایی جرئت نکرده بود تا آن حد به خشکی نزدیک شود. او حتی به نهر باریکی که زیر بهار خواب بزرگ قصر که از سنگ مرمر ساخته شده و سایه بر سطح آب گسترده بود، می‌رفت و از آن جا به تماشای شاهزاده جوان که او را در پرتو ماه یکه و تنها تصور می‌کرد، مشغول می‌شد.

از آن پس پری کوچک شبهای زیادی شاهزاده را در قایق مجللش که از داخل آن صدای موزیک به گوش می‌رسید و چند پرچم در اطراف آن در اهتزاز بود دید. پری کوچک از میان نی‌های سبزه‌نگاهی به قایق که باد در بادبان

نقره فام آن افتاده بود می انداخت. هرکس آن قایق را می دید، می پنداشت قوی سپیدی است که بالهای خود را به طرفین گسترده است.

پری بارها از زبان ماهیگیرانی که غالب شبها مشعل به دست در دریا حرکت می کردند، حرفهایی از خوبی و مهربانی شاهزاده جوان می شنید و از این که او را نجات داده بود، احساس غرور می کرد. اما افسوس که شاهزاده از این ماجرا خبر نداشت و حتی فکرش را هم نمی کرد. در دل دخترک دریایی بیش از پیش محبت آدمیان رخنه می کرد و این فکر که بتواند روزی به میان ایشان برود، او را رهانمی کرد. زیرا آدمیان می توانستند از کوههای بلندی که قله آنها سر به ابرها می سایید بالا روند، آنها صاحب سرزمینهای وسیع و جنگلها و مزارعی بودند که او حتی قادر به دیدن سرحدات دور دست آنها نبود. در عالم آدمیان بسی چیزها بود که دخترک می خواست به ماهیت آنها پی برد، اما خواهرانش قادر نبودند به هیچ يك از سئوالاتش پاسخ دهند. سپس از مادر بزرگ سالخورده اش که خیلی دانا بود سئوالاتی کرد، اما او نیز چیز زیادی نمی دانست جز این که آنجا زمین نام داشت.

پری کوچک پرسید:

— آیا اگر آدمیان غرق شوند، همیشه زنده خواهند ماند و آیا آنها مثل ما

نمی میرند؟

... مادر بزرگ پاسخ داد:

— چرا، آنها نیز می میرند و حتی عمر ایشان به مراتب کوتاه تر از عمر ماست. دوران عمر ما ممکن است به سیصد سال برسد، اما وقتی عمر ما به سر آید تبدیل به کف دریا می شویم و بعد از مرگ قبری نداریم تا در میان عزیزان و کسان خود باشیم. ما از داشتن روح جاودان محرومیم و بعد از مردن به دنیایی دیگر نخواهیم رفت. در حقیقت شبیه نی سبزی هستیم که اگر آن را قطع کنند، دیگر نخواهد روید. ولی آدمیان بر خلاف ما روحی دارند که همیشه زنده است و حتی پس از این که تن آنان خاک شود، همچنان زنده می ماند و به آسمان تابناک، صعود خواهد کرد و به همان نحو که ما وقتی سر

از آب بیرون می‌بریم، عالم دیگری را سیاحت می‌کنیم، آنان نیز به عوالم ناپیدایی خواهند رفت که پر از خوشی و لذتست، اما ما هرگز به درك آن عوالم نائل نخواهیم شد.

دخترك با تأثر پرسید:

- چرا ما روح جاودان نداریم؟ من حاضرم تمام سیصد سال عمر خود را بدهم و به صورت آدمی درآیم، اگرچه يك روز عمر کنم، تا بتوانم به فیض درك عالم ملکوت برسم.
مادر بزرگ گفت:

- دخترجان این فکر را از سرت بیرون کن، زندگانی ما خیلی بهتر از زندگانی آدمیان است.
دخترك گفت:

- پس من باید بمیرم و چون حبابی روی آب نابود شوم و از شنیدن موسیقی امواج و از دیدن گلهای زیبا و خورشید طلایی چشم بپوشم. آیا نمی‌توانم کاری کنم که روحی فناپذیر داشته باشم؟
پیرزن گفت:

- خیر دخترم، مگر این که ترا مردی بیشتر از پدر و مادرت دوست داشته باشد و از جان و دل به تو علاقمند شود و سوگند بخورد که به تو وفادار بماند، در آن صورت روح وی به تن تو حلول خواهد کرد و آنگاه شريك سعادت آدمیان خواهی شد. آن انسان در عین حال که روح خویشتن را حفظ کرده است به تو نیز روحی خواهد داد، اما چنین چیزی محال است، زیرا آنچه در زندگی دریایی برای تو زیبایی و جمال محسوب می‌شود دم تو است که به نظر آدمیان چیزی بس زشت و کریه می‌آید به نظر آنان داشتن دو ستون سنگین که پا نامیده می‌شود شرط زیبایی است. دخترك آهی کشید و غمگین به دم خود نگاه کرد.

پیرزن گفت:

- ما باید از زندگی خود راضی و خرسند باشیم، زیرا مدت سیصد سال

عمر خود را به بازی و شنا می‌گذرانیم و این مدت به اندازه کافی طولانی است و بعد از آن می‌توان با آرامش و رضایت خاطر در آرامگاه ابدی غنود. راستی می‌دانی امشب مجلس جشنی در تالار قصر برقرار است؟

به راستی نظیر آن در هیچ کجای دنیای دیده نشده است. دیوارها و سقف تالار بزرگ همه از بلور شفاف ساخته شده بود. صدها صدف بسیار بزرگ به رنگ گلی و سبز در هر گوشه تالار نصب شده بود که از آنها نور آبی رنگی متصاعد می‌شد و تمام تالار را روشن می‌کرد و نور آن از ورای دیوارهای بلورین به خارج می‌تابید و آبهای اطراف تالار را روشن می‌گرداند، درپرتو آن ماهیان ریز و درشت بی‌شماری دیده می‌شدند که رو به دیوار بلورین شنا می‌کردند، فلس‌های بعضی از آنها به رنگ سرخ تیره و بعضی دیگر نقره فام یا طلایی به نظر می‌رسید. در وسط تالار شط وسیعی جریان داشت و در همین قسمت از تالار بود که پریان دریایی جشن می‌گرفتند. و آواز می‌خواندند.

هرگز ساکنان کره خاك چنین آواز زیبا و دل‌فریبی ندارند. اما در میان آنان آن که از همه زیباتر می‌خواند همان پری كوچك بود، همه برای او کف می‌زدند و دخترک لحظه‌ای از این تشویق به وجود و شغف در می‌آمد، چرا که می‌دانست در زمین و دریا هیچ کس آواز دلکش او را ندارد، اما طولی نکشید که باز به یاد عالم بالا افتاد، زیرا او هرگز نمی‌توانست شاهزاده زیبا را فراموش کند و رنج نداشتن روحی جاودانی همچون روح او را از یاد ببرد.

پری از قصر پدر بیرون لغزید و به باغ خود رفت و غمگین به گوشه‌ای از باغچه خود خزید. چند لحظه بعد صدای شیپوری از خلال آب شنید و به خود گفت:

- بی‌گمان کشتی شاهزاده است که بر روی آب در سیر و گشت است. آری این همان است که بیش از پدر و مادر خود دوستش دارم. همانی است که فکر و روح من به او پیوسته و هم اوست که حاضرم کلید سعادت خود را به دست او بسپارم. من آرزومندم که همه چیز خود را برای دست یافتن به شاهزاده و تحصیل روحی جاودان به خطر اندازم، خوبست در همین موقع که

خواهرانم در قصر سرگرم رقصند، به سراغ جادوگر دریایی بروم، گو این که من همیشه از او وحشت داشته‌ام، اما شاید بتواند مرا کمک و راهنمایی کند.

پری از باغ خارج گردید و به سمت گرداب غرانی که ساحره در آن جا زندگی می‌کرد، راه افتاد. تا آن وقت هیچ‌گاه آنجا را ندیده بود. هیچ گل و گیاه دریایی در آنجا نرویده بود و چیزی جز شن‌های خاکستری رنگ که تا لب گرداب روی هم خوابیده بود، به نظر نمی‌رسید. گردابی بود که چون سنگ گردان آسیا می‌غرید و در چرخش خود به هرچه چنگش گیر می‌کرد تا ته دریا فرو می‌کشید. دخترک برای ورود به قلمرو ساحره بایستی از چنان گردابی عبور می‌کرد.

در آن مسیر طویل جز راهی که آن دیگ گرم جوشان که ساحره آن را کوره خورد نامیده بود قرار داشت، راه دیگری برای عبور وجود نداشت. با چنین وضعی رسیدن به خانه ساحره که در وسط جنگل عجیبی واقع بود، امکان داشت. تمام درختان و خارهای جنگل از نوع مرجانهای نیمه نبات و نیمه حیوان بودند و به مارهای صد سری می‌ماندند که از زمین سرکشیده باشند. شاخه‌ها بازوان درازی بودند که به انگشتان نرم کرم‌مانندی منتهی می‌شدند و شاخها از بن تا نوک در جنبش و پیچ و تاب بودند. این انگشتها به هرچه برمی‌خوردند به دور آن می‌پیچیدند و دیگر آن را رها نمی‌کردند.

پری در جلو آن جنگل، وحش‌زده بر جای ماند. دلش از ترس می‌تپید. در آن لحظه نزدیک بود برگردد که یاد شاهزاده و اندیشه روح جاودان به دلش قوت بخشید. دخترک گیسوان بلند موج خود را روی سر به هم پیچید تا نگذارد سر و شاخ مرجانها به موهایش بند شوند.

سپس دستها را روی سینه به هم پیوست و به شیوه ماهیان که می‌دانند چطور از لای مرجانهای هولناک بجهند، گذر کرد، مرجانها انگشتان چالاک خود را به سوی وی دراز کرده بودند.

پری هر يك از آن بازوها و انگشتها را دید که مثل بندی آهنین چیزی را گرفته و نگاهداشته است. افراد غریق که به این ورطه افتاده و از آنها جز

اسکلتی سپید برجا نمانده بود، در چنگال مرجانها دیده می‌شدند. این دستها اشیاء مختلفی را از قبیل سکانهای کشتی، صندوقها، اجساد حیوانات گرفته بودند.

یکی از پریان دریایی را نیز گرفتار ساخته و خفه کرده بودند که هولناکترین منظره به نظر او همین بود. سپس محوطه وسیع همواری در جنگل پیدا شد که در آن مارهای بزرگ آبی مشغول بازی بودند و شکم زشت زردرنگ خود را نشان می‌دادند. در وسط آن محوطه خانه‌ای بود که با استخوانهای سفید آد미ان ساخته شده بود، این خانه جادوگر دریایی بود. ساحره با دهان خود به وزغی غذا می‌داد، همچنان که آد미ان از دهان خود به دهان جوجه قناری قند می‌گذارند. ساحره مارهای کت و کلفت و چرب و چیل خود را «جوجو» صدا می‌زد و خوش می‌داشت که مارها به روی سینه پرزخم غلت بزنند.

ساحره خطاب به پری گفت:

- هرچه می‌خواهی بگویی ناگفته می‌دانم، شاهزاده خانم قشنگ من این کار عین حماقت است، لیکن چون موجب بدبختی تو خواهد شد، من آن را برخوام آورد. تو می‌خواهی خود را از دست دمت خلاص کنی و به جای آن دو پا داشته باشی که با آن مانند آد미ان راه بروی تا شاهزاده جوان با تو ازدواج کند و تو به روح جاودان دست یابی.

جادوگر پیر به دنبال سخن خود خنده‌ای پرصدا و نفرت انگیز سر داد که وزغ‌ها و مارها از ترس روی زمین افتادند.

سپس گفت:

- چه خوب به موقع آمدی، زیرا اگر فردا می‌آمدی دیگر تا يك سال نمی‌توانستم به تو کمکی کنم. من اکنون برای تو شربتی خواهم ساخت که بایستی قبل از طلوع آفتاب آن را همراه خود شناکنان به کنار خشکی ببری و در آنجا بنوشی، بعد از نوشیدن دم تو تبدیل به دو پا خواهد شد. ولی این کار چنان دردناک خواهد بود که پنداری دمت را به شمشیر تیزی از هم شکافته‌اند.

کسانی که ترا خواهند دید تو را زیباترین و دلرباترین فرزندان آدمی خواهند خواند. تو حرکات نرم و چالاک کنونیت را حفظ خواهی کرد، ولی هر قدمی که بگذاری چنان است که بر لبه کارد تیزی پا نهاده باشی، خون از پایت جاری خواهد شد، اگر می‌توانی تمام این زجرها و شکنجه‌ها را تحمل کنی، من به تو کمک می‌کنم.

دخترک در هوای شاهزاده و روح جاودان به صدایی لرزان گفت:
- بله. حاضرم.
جادوگر گفت:

- این را هم به نظر آور و بدان که وقتی به شکل انسان درآمدی، دیگر هرگز نخواهی توانست نزد خواهرانت به قصر برگردی و اگر نتوانی عشق شاهزاده را به خود جلب کنی، به نحوی که به خاطر تو پدر و مادر خود را فراموش کند و تمام وجود خویش را وقف تو سازد، صاحب روح جاودان نخواهی شد، آنگاه در اولین صبحی که او با زن دیگری ازدواج کند، دلت از غصه خواهد ترکید و مبدل به کف دریا خواهی شد.

دخترک که چون مرده رنگ باخته بود گفت:
- بله.

جادوگر گفت:

- اما تو نیز باید مزد این خدمت را به من بدهی و بدان آنچه از تو تقاضا دارم، چیز کمی نیست. تو صدای دلنوازی داری که در میان ساکنین اعماق دریا، صدای هیچ کس به آن خوبی نیست و بی‌شک خود نیز امیدواری که با این آواز بتوانی شاهزاده را مجذوب خود گردانی، اما تو باید آوازت را به من بدهی. من از تو بهترین چیزت را در عوض اکسیر گرانبهای خود تقاضا دارم، زیرا در این شربتی که به تو می‌دهم، باید مقداری از خون خوشتن بریزم تا به تیزی و برندگی شمشیر دو لب شود.

پری کوچک گفت:

- اگر تو آواز مرا بگیری، دیگر برای من چه می‌ماند؟

عفریته گفت :

- وجود نازنینت ، و این چشمانت که با دل سخن می گویند . اینها همه برای جلب محبت و فریب دل آدمی کافی است . آری جانم خود را مبارز ، زیانت را درآور تا آن را به بهایی شربت قوی و اثربخش خود قطع کنم .

دخترك گفت :

- باشد ، بیر .

جادوگر تنور خود را برای جوشاندن اکسیر سحرآمیز روشن کرد و گفت :
- پاکیزگی خوب چیزی است .

و دیگ را با مارهایی که به هم گره خورده بودند ، سایید . بعد پوست سینه خود را چاك زد و خون سیاهی از آن جاری ساخت . بخاری که از دیگ برمی خاست اشکال عجیب و غریبی به خود می گرفت که انسان را به وحشت می انداخت .

پیرزن لحظه به لحظه دوی تازه در جوشانده می ریخت و وقتی که تمام آنها جوش آمد ، گفتی به صافی اشك تمساح است .

عفریته گفت :

- این هم شربت تو .

سپس زبان دخترك را برید و پری لال شد و دیگر از آواز خواندن و سخن گفتن باز ماند .

ساحره خطاب به او گفت :

- اگر در حین عبور از جنگل من ، مرجانها خواستند ترا بگیرند ، فقط يك قطره از این اکسیر را به آنها بپاش تا دستها و انگشتان آنها هزار تکه شود .

اما پری احتیاجی به این کار پیدا نکرد ، زیرا مرجانها که در دست دخترك آن مایع درخشان را که چون ستاره فروزان بود ، دیدند ، خود را ترسان از سر راه او عقب کشیدند .

دخترك به زودی از جنگل و از آن گردابی که چون آسیا می غرید ، عبور

کرد. پری كوچك از دور قصر پدرش را می‌دید. روشناییهای تالار قصر خاموش شده بود و همه به خواب راحت فرو رفته بودند، ولی دخترك كه لال شده بود جرئت نکرد در آن موقع كه برای همیشه از آنان جدا می‌شد خود را به ایشان نشان دهد. احساس می‌کرد كه دلش دارد از غصه می‌تركد. سپس آهسته به باغ فرو لغزید و از باغچه هر يك از خواهرانش گلی چید و با دست بوسه‌های فراوان به سوی قصر پدرش فرستاد و از میان آن آب تیره فیروزه‌فام صعود کرد. هنوز آفتاب طلوع نكرده بود كه چشم او به قصر شاهزاده افتاد، از پلكانهای مجلل قصر بالا رفت، ماه در اوج روشنی خود نور می‌پاشید.

دخترك شربت سوزان و تلخ را نوشید، گفتی كه شمشیری بران تن او را صد پاره کرد. پری از هوش رفت و چون مرده‌ای بی‌حرکت ماند و موقعی كه خورشید از فراز دریا تابیدن گرفت، بهوش آمد و در خود احساس درد سوزانی كرد، اما در همان موقع شاهزاده در برابر او ایستاده بود و با چشمان سیاهش چنان خیره به او می‌نگریست كه پری از شرم سر به زیر انداخت و در این موقع دید كه به جای دم خود، صاحب دو پا شده است. شاهزاده از او پرسید:

- کیستی و چگونه به اینجا آمده‌ای.

ولی دخترك با نگاهی شیرین و دلنواز به شاهزاده نگریست. در عین حال در چشمان فیروزه‌فام او غم و اندوهی عمیق خوانده می‌شد، چه دخترك زبان نداشت و نمی‌توانست حرف بزند. آنگاه شاهزاده دست او را گرفت و به قصر خود برد.

دخترك هر قدمی كه بر زمین می‌گذاشت مثل آن بود كه بر سوزنها و شمشیرهای بران قدم می‌گذارد. با این همه او این درد را تحمل می‌کرد.

پری همراه شاهزاده به سبکی حبابی در هوا از پلكان قصر بالا رفت. شاهزاده و سایرین به خرامیدن ظریف و مواج او به نظر تحسین می‌نگریستند.

پری در زیباترین کاخها منزل کرد، اما افسوس زبان نداشت؛ نه می‌توانست آواز بخواند و نه می‌توانست حرف بزند.

کنیزان زیبا در جامه‌های ابریشمین و زربفت دور شاهزاده و سایر افراد خاندان سلطنتی آواز خواندند. یکی از کنیزان بهتر از سایرین می‌خواند، شاهزاده برای او کف زد و به رویش خندید. پری كوچك از مشاهده این حال اندوهناك شد. زیرا می‌دانست سابقاً از همه آنان بهتر می‌خواند. دخترك در دل می‌گفت:

- آه کاش شاهزاده می‌دانست که من برای این که در کنار او باشم، صدای خود را برای همیشه از دست داده‌ام. اما حیف که شاهزاده این را نمی‌دانست، با این همه شاهزاده او را دوست داشت و از او خواسته بود که لباس مردانه بپوشد و با او به سواری برود.

آن دو در جنگلهای عطراگین اسب می‌تاختند، سر و شاخ سبز درختان بر شانه‌های آنان می‌خورد و پرندگان كوچك از خلال شاخ و برگ‌تر و تازه درختان آواز می‌خواندند.

دخترك با شاهزاده از کوه‌های بلند بالا رفتند، از پاهای ظریف دخترك آن چنان خون بیرون می‌زد که دیگران متوجه شدند. اما او خود می‌خندید و به دنبال شاهزاده تا قله کوه، آنجا که ابرها بر فراز آن چون دسته‌ای از پرندگان عازم سرزمین‌های دوردست، حرکت می‌کردند، بالا رفت.

هنگام شب که همه ساکنان قصر به خواب رفته بودند، دخترك از پلکان عریض و مرمرین قصر به زیر آمد و پاهایش را که از درد مثل يك كوره آتش می‌سوخت در آب دریا فرو برد تا خنك شود و در همان حال به یاد کسانی افتاد که در زیر پای او در اعماق دریا به سر می‌بردند.

شبی خواهران پری كوچك که بازو در بازوی هم انداخته بودند به سطح آب آمدند، و شناکنان آواز غم‌انگیزی خواندند، پری كوچك دست به سوی آنان تکان داد و خواهرانش او را شناختند و به او گفتند که چگونه همه را

گرفتار درد و غم کرده است .

از آن به بعد هر شب خواهران به دیدن پری می آمدند و در یکی از آن شبها از دور مادر بزرگ پیر خود را که سالها بود بر سطح دریا نیامده بود و همچنین پدرش ، سلطان دریا را که تاج به سر داشت ، دید که دستهای خود را به سوی وی گشوده اند ، اما آنها جرئت نمی کردند مثل دختران به خشکی نزدیک شوند .

پری روز به روز در چشم شاهزاده عزیزتر می شد ، ولی شاهزاده او را مانند كودك مهربانی دوست می داشت و از خاطرش كوچکترین فکری نمی گذشت که وی را ملکه خود گرداند و حال آن که برای یافتن روحی جاویدان شرط لازم بود که پری زن شاهزاده بشود و گرنه صبح نخستین روز ازدواج شاهزاده با دیگری ، پری دریایی تبدیل به کف دریا می شد .

پری كوچك با نگاه خود به شاهزاده می گفت :

- مگر من بیش از همه مورد محبت تو نیستم ؟

شاهزاده در جواب وی می گفت :

- بله . تو در خاطر من از همه عالم عزیزتری ، زیرا تو دارای قلبی پاك و

مهربانی ، و شباهت زیادی به دختری داری که يك بار او را در عمر خود دیده ام و یقین دارم که دیگر هیچ گاه نخواهم دید . کشتی من بر اثر توفان درهم شکست . امواج مرا به کنار ساحل ، نزدیک کلیسای مقدسی که يك عده دختر جوان خدمتگزار آن بودند ، انداخت ، دختری که از همه جوانتر بود مرا در آنجا دید و از مرگ نجاتم داد . آن دختر از دختران دیر بود و من بخت بلندی بلندی که تو را پیدا کردم و مطمئن باش که ما دیگر از هم جدا نخواهیم شد .

پری كوچك در دل گفت :

- افسوس که شاهزاده نمی داند که ناجی او منم . من او را از دریا به

جنگلی بردم که کلیسا در آن واقع است ، من در پس کفهای دریا پنهان بودم و

نگاه می‌کردم تا کسی نیاید. من آن دختر زیبایی را که شاهزاده بیش از من دوست می‌دارد دیده‌ام.

در اینجا آه عمیقی کشید، ولی نمی‌توانست گریه کند. پیش خود گفت:

- آن دختر يك راهبه است و نمی‌تواند از آنجا خارج شود و بنابراین آن دو هرگز همدیگر را نخواهند دید، من در کنار او هستم، هر روز او را می‌بینم، از او توجه و پرستاری خواهم کرد، او را دوست خواهم داشت و چنانم را قربانش خواهم کرد.

در بین مردم شایع شد که شاهزاده قصد ازدواج دارد و می‌خواهد دختر پادشاه کشور همسایه را به زنی بگیرد و به همین جهت است که کشتی باشکوهی را تجهیز می‌کند و می‌گفتند که غرض شاهزاده از دیدار کشور همسایه در حقیقت دیدن دختر پادشاه آن کشور است، شاهزاده همراه خود ملازمان زیادی خواهد برد. اما پری از شنیدن این خبر سر تکان می‌داد و می‌خندید، وی به روحیه شاهزاده بیش از دیگران آشنا بود.

شاهزاده به پری كوچك گفت:

- من باید به زودی برای دیدن شاهزاده خانم عازم سفر شوم. کسان من این سفر را لازم می‌دانند، ولی نمی‌خواهند مرا وادار به ازدواج با او کنند، من نیز نمی‌توانم وی را دوست داشته باشم، زیرا او شباهتی به آن راهبه ندارد. ای دخترك پیدا شده من، ای بی‌زبانی که چشمانت سخن می‌گویند، اگر به من اجازه می‌دادند بی‌تأمل تو را برای همسری انتخاب می‌کردم.

وقتی که با هم بر آن کشتی باشکوه که می‌بایستی ایشان را به کشور پادشاه همسایه ببرد، نشستند، شاهزاده به پری كوچك گفت:

- جای خوشبختی است که تو از دریا نمی‌ترسی.

و سپس با او از خطرات توفان، و آرامش دریا، از ماهیهای

عجیب و ترسناك اعماق دریا و از حکایاتی که غواصان از مشاهدات خود در زیر آب نقل کرده بودند، سخن گفت و پری دریایی بر سخنان او لبخند زد، زیرا که هیچ کس به اندازه او از اوضاع و احوال اعماق دریاها خبر نداشت.

در آن شب مهتابی که دنیا روشن بود، موقعی که همه به جز مردی که جلو نرده سکان کشتی ایستاده بود، به خواب رفته بودند، او در کنار سکان کشتی ایستاده و چشمانش در اعماق آب صاف دریا، قصر پدرش را جستجو می کرد که بر فراز آن مادر بزرگ پیرش که تاج سیمین بر سر داشت، چشمان خود را به بالا و به سوی کشتی دوخته بود.

خواهرانش بر سطح دریا ظاهر شدند و با اندوهی فراوان به او نگاه کردند و دستهای خود را برایش تکان دادند. پری كوچك نیز برای آنها دست تکان داد و لبخند زد، دلش می خواست به آنان بگوید که چقدر شاد و خوشبخت است. اما امواج كف آلود نزدیک شد و دختران در آب غوطه ور شدند و مردی که کنار کشتی ایستاده بود تصور کرد که آن چیزهای سفید رنگ که به چشمش خورده بود کفهای روی آب دریا بود.

بامداد روز بعد کشتی شاهزاده در بندر شهر زیبای پادشاه کشور همسایه لنگر انداخت. تمام ناقوسهای کلیسا به صدا درآمد و از فراز برجها شیپورها نواخته شد و در همان موقع سربازان با سر نیزه های براق در زیر بیرقهایی که در اهتزاز بود صف کشیدند.

هر روز جشن بود و شب نشینی ها در تالارهای مجلل برگزار می شد، اما شاهزاده خانم در هیچ يك از آن مجالس حضور نداشت. می گفتند او در محلی دور از آنجا، در يك کلیسا تربیت و پرورش یافته است. بالاخره شاهزاده خانم وارد شد. پری كوچك در انتظار دیدار او طاقش طاق شده بود. شاهزاده خانم به راستی زیبا بود و از شانس بد پری كوچك، همان دختری بود که برای اولین بار به بالای سر شاهزاده رسیده بود و شاهزاده گمان می کرد، نجات دهنده اش او است.

شاهزاده جوان به شاهزاده خانم گفت :

- این تو بودی ، آری تو بودی که مرا در موقعی که چون کالبدی بی روح بر ساحل افتاده بودم از مرگ نجات دادی .

بعد رو به پری کوچک کرد و گفت :

- من چقدر سعادتمندم ، بالاترین امید و آرزویم که هرگز فکرش را نمی کردم ، برآورده شد . می دانم که تو هم از سعادت من خوشحالی ، چون تو از همه کس بیشتر به من مهرباری .

پری کوچک احساس کرد که دلش در سینه درهم می شکند ، زیرا فردای عروسی آنان او می مرد و به کف دریا تبدیل می شد .

تمام ناقوسها به صدا درآمدند . جارچیان سواره در کوی و برزن می تاختند و در همه جا نامزدی آنها را جار می زدند . برفراز تمام محرابها چراغهای گرانهای نقره ای که با روغنهای عطراآگین می سوختند روشن کرده بودند . کشیش ها مجمرها را تاب می دادند . عروس و داماد دست به دست هم دادند و پدر روحانی آنان را تقدیس کرد .

پری کوچک جامه ابریشمین زربفت دامان عروس را از پشت سر گرفته بود ، اما نه گوشش صدای موزیک جشن را می شنید و نه چشمش آن تشریفات مقدس را می دید و فقط به فکر شب مرگ خود و به فکر تمام چیزهایی بود که در این دنیا از دست می داد .

شب نیز عروس و داماد سوار کشتی شدند ، توپها شلیک شد و پرچمها به اهتزاز درآمدند . باد در بادبانهای کشتی افتاد و کشتی نرم و سبک بر سطح شفاف و آبی دریا لغزید . هنگامی که هوا تاریک شد ، چراغهای رنگارنگ روشن شد و ملوانان بر عرشه کشتی به رقص های نشاط انگیزی درآمدند . پری کوچک به یاد اولین دفعه ای افتاد که بر سطح دریا ظاهر شده و نظیر همین شکوه و جلال و جشن و شادی را به چشم دیده بود . او می دانست که این آخرین شبی است که کسی را می بیند که به خاطر او از خانواده و کسان خودیش دست شسته ، آواز دلنواز خود را داده و هر روز هزاران زجر

و مشقت را تحمل کرده است، بی آن که دل محبوب او از این ماجرا خبر داشته باشد. آخرین شبی بود که در همان هوایی که شاهزاده نفس می کشید، نفس می کشید و دریای بی انتها و آسمان پرستاره را تماشا می کرد.

يك شب ابدی بی خواب و خیال انتظار او را می کشید، انتظار او را که نه روح داشت و نه می توانست امیدی به حصول آن داشته باشد. اما در کشتی جز شادی و خوشی که دنباله آن تا پاسی از نیمه شب کشیده شد وجود نداشت.

پری با دلی که جز اندیشه مرگ در آن نبود به شاهزاده نگاه می کرد. اما شاهزاده اصلاً حواسش به او نبود. انگار نه انگار که او وجود دارد.

وقتی جشن تمام شد و همه به اتاقهای خویش رفتند، سکوت و آرامش بر کشتی حکمفرما شد و کسی به جز سکان دار دیده نمی شد. پری بازوان سفید خود را متفکرانه به نرده کشتی تکیه داد و به جستجوی سپیده چشم به سوی مشرق دوخت. بینوا می دانست که اولین اشعه آفتاب رشته عمرش را خواهد برید. ناگاه بر سطح دریا خواهرانش را دید، آنان نیز مثل او رنگ باخته بودند. گیسوان بلندشان دیگر به دست باد پریشان نمی شد، زیرا گیسوان خود را بریده بودند. گفتند:

— ما گیسوان خود را به پسرزن جادوگر دادیم تا کاری کند که تو امشب نمیری. پسرزن به ما خنجری داده، این همان خنجر است. می بینی چقدر نوک آن تیز است، قبل از آن که خورشید طلوع کند، باید این خنجر را به قلب شاهزاده فرو کنی و وقتی که خون گرم او روی پاهای تو ریخت پاهای تو دوباره به هم می چسبد و به صورت دم ماهی درمی آید و تو دوباره پری دریایی خواهی شد، آنگاه می توانی سیصد سال عمر کنی و قبل از آن که تبدیل به کف مرده دریا شوی نزد ما باز گردی. زود باش عجله کن، قبل از طلوع آفتاب یا شاهزاده باید نابود شود، یا تو

باید بمیری. مادر بزرگ پیرمان آنقدر غصه خورده است که موی سفیدش ریخته است، شاهزاده را بکش و نزد ما بازگرد. شتاب کن، نگاه کن بین افق سرخ شده، چند دقیقه دیگر طلوع می کند و آن وقت تو بایستی بمیری.

دختران آه بلند دردناکی کشیدند و در امواج محو گردیدند. پری کوچک پرده ارغوانی رنگ خیمه را پس زد، شاهزاده در خواب ناز بود. بعد به آسمان نگاه کرد. سپیده صبح را دید که دم به دم روشن تر می شد، سپس نگاهی به خنجر بران کرد. دوباره نگاه خود را به چهره شاهزاده دوخت، شاهزاده هم چنان در خواب بود.

خنجر در دست پری کوچک لرزید. . . ناگهان آن را به دور انداخت و خنجر در میان امواج دریا که سرخی می زدند، فرو افتاد. انگار که بر سطح دریا کران تا کران خون پخش کرده بودند.

پری کوچک احساس کرد که وجودش در کف دریا حل می شود. خورشید از کنار دریا طلوع کرد و اشعه آن با گرمی ملایمی بر کفهای سرد دریا تابید.

پری مرگ را احساس نکرد، او آفتاب روشن را دید و برفراز سر خود موجودات زیبا و شفاف را مشاهده کرد که در رفت و آمد بودند.

پری کوچک از ورای پیکر آنان می توانست بادبان کشتی و ابرهای سرخ فام را تماشا کند. صدای آن موجودات خوش آهنگ و گوشنواز بود، اما گویی صدا از عالم مادی نبود که گوش هر بشری بتواند آن را بشنود هم چنان که چشم هیچ موجود خاکی نمی توانست آنها را ببیند. بدون بال و پر فقط به برکت سبکی خود در هوا موج می زدند. پری کوچک مشاهده کرد که خود او نیز پیکری مانند پیکر آنان دارد و دید که خود او نیز بیش از پیش از روی کفهای دریا اوج می گیرد.

پری گفت:

- من به سوی که پرواز می کنم؟

صدایش مانند صدای موجودات دیگر ارتعاش پیدا می‌کرد و چنان لطیف و معنوی بود که هیچ موجی از امواج هوا نمی‌توانست آن را منعکس کند.

دیگران به او پاسخ دادند:

- به نزد پریان هوا، پری دریایی روح جاودان ندارد و هرگز نمی‌تواند داشته باشد، تا بتواند مورد عشق و محبت آدمی قرار گیرد، پریان هوایی نیز نمی‌توانند روح جاودان داشته باشند، اما قادرند که با انجام دادن اعمال نیک، صاحب روح شوند. ما به سوی سرزمینهای گرمی پرواز می‌کنیم که هوای طاعون‌خیز آن مردم را به خاک هلاکت می‌افکند. ما در آنجا نسیم خنک می‌دمیم و در هوا عطرگلها را می‌پراکنیم و برای دلها تسلی می‌فرستیم. وقتی که ما بعد از سیصد سال در انجام دادن این قبیل اعمال نیک سعی و کوشش به عمل آوردیم روحی جاودان به دست خواهیم آورد و در سعادت ابدی آدمیان شریک و سهم خواهیم شد. تو نیز ای پری نازنین در این راه از جان کوشیده‌ای، تو رنج‌ها برده و دردها به جان خریده‌ای و از این رو به عالم پریان هوایی راه یافته‌ای و حالا می‌توانی در ظرف سیصد سال با انجام دادن عمل نیک صاحب روح جاودان شوی.

پری دریایی دستهای سفید خود را رو به آفتاب خدا برداشت و اولین بار ریزش اشک را بر گونه‌های خود احساس کرد.

در عرشه کشتی هیچ صدا و جنب و جوشی نبود، پری شاهزاده را با همسر زیبایش دید که چشم ایشان در جستجوی او می‌گشت، آنان با غم و اندوه بر کف امواج دریا نگاه می‌کردند، گویا می‌دانستند که او بایستی به کف دریا تبدیل شود.

سپس لبخندی زد و آنگاه با سایر پریان هوایی بر فراز ابرهای گلگونی که در بلندی آسمان در حرکت بودند پر کشیدند. و یکی از ایشان زیر لب چنین زمزمه کرد:

- ما نمی‌توانیم به زودی به آنجا برسیم. ما به طور نامریی به خانه مردمانی

که بچه دارند راه می‌یابیم و در قبال هر روزی که در یکی از آن خانه‌ها بچه خوبی ببینیم که موجب شادی خاطر پدر و مادر خویش و لایق دوستی و محبت آنان باشد، خداوند متعال دوره امتحان ما را کوتاه می‌گرداند. هیچ‌گاه يك كودك نمی‌داند که ما به اتاق او وارد می‌شویم و وقتی که ما از رفتار او شاد و خشنود باشیم، يك سال از مدت سیصد ساله ما کم خواهد شد، اما اگر ما بچه بد و شیطانی را ببینیم باید از ناراحتی و اندوه اشك بریزیم، زیرا که معادل هر دانه اشکی يك روز بر دوره آزمایش ما اضافه خواهد شد.

بند انگشتی

در زمانهای قدیم زنی زندگی می کرد که بچه نداشت و دلش می خواست هر طوری شده بچه ای داشته باشد . اما نمی دانست چه کار کند . تا این که يك روز به نزد جادوگری رفت و به او گفت :

- خیلی دلم می خواهد بچه ای داشته باشم ، بگو از کجا می توانم آن را به دست آورم؟

جادوگر گفت :

- کار مشکلی نیست ، به زودی به مقصودت می رسی . بگیر ، این يك دانه جو است ، اما نه از آن جوهایی که برزگران در دشت می کارند و نه از آنها که پیش مرغان خانگی می ریزند . این دانه را در گلدانی به کار و منتظر باش . زن از جادوگر تشکر کرد و دوازده سکه به او داد و به خانه بازگشت و جو را کاشت و دیری نگذشت که گل درشتی به شکل لاله از آن روید ، اما گلبرگهای آن باز نشده و به هم فشرده بود ؛ چنان که گفתי هنوز غنچه است . گل خیلی زیبا بود . زن از آن خوشش آمد و بر گلبرگهای سرخ و زرد آن بوسه ای زد . در همان لحظه گل با صدایی شدید از هم باز شد . به راستی آن گل شکل لاله را داشت . اما در میان آن دخترکی كوچك و ملوس بر طبق سبز گل نشسته بود . دخترك خیلی كوچك بود و قدش از يك شست بلندتر

نمی‌شد. برای همین اسم او را بندانگشتی گذاشتند. تشك بندانگشتی از گلبرگهای آبی رنگ بنفشه و لحافش ورق گل سرخ بود. شبها در چنین بستری می‌خوابید و روزها روی میز بازی می‌کرد.

زن روی آن میز بشقابی گذاشته و دور تا دور آن را دسته‌های گل چیده بود؛ يك گلبرگ پهن نیلوفر بر سطح آب شناور بود که دخترک روی آن می‌نشست و آن را مانند قایقی از این لب بشقاب تا آن لب می‌راند و به جای پارو از دو موی سفید یال اسب استفاده می‌کرد.

منظره خیلی قشنگی بود. دخترک صدای لطیف و دلنشینی داشت که مانند آن را کسی در عالم نشنیده بود. شبی که دخترک در بستر نرم و لطیف خود خوابیده بود، قورباغه‌ای از یکی از پنجره‌های اتاق که شیشه آن شکسته بود به داخل پرید. خاله قورباغه زشت گنده لزجی بود. قورباغه روی میزی پرید که بندانگشتی در زیر لحافی از گلبرگ گل سرخ بر آن خوابیده بود. خاله قورباغه با خود گفت:

- به به! چه هم‌بازی خوبی برای پسرم پیدا کردم.

سپس پوست گردویی را که دخترک در آن خوابیده بود برداشت و از پنجره به باغ پرید.

در آن نزدیکی جویبار بزرگ پهناوری بود، که اطراف آن لجتزار و باطلای بود. قورباغه در چنین جایی با پسر خود زندگی می‌کرد. پسر قورباغه هم زشت بود و شباهت زیادی به مادرش داشت. وقتی پسر قورباغه بندانگشتی را دید، فقط توانست بگوید: قور قور. مادرش گفت:

- این قدر بلند بلند حرف نزن، دخترک را بیدار می‌کنی، این دختر هنوز می‌تواند از چنگ ما فرار کند، زیرا مثل پر قو سبك است، ما او را روی يك برگ پهن نیلوفر آبی می‌گذاریم، این برگ برای او مثل يك جزیره است، این طوری او نمی‌تواند فرار کند. در جویبار نیلوفرهای آبی فراوانی دیده می‌شد که برگهای پهن سبز آنها بر سطح آب شناور بود. برگی که از همه دورتر قرار

داشت بزرگتر از سایر برگها بود. خاله قورباغه شناکنان پوست گردو را با بندانگشتی برد و بر روی آن برگ قرار داد.

بندانگشتی صبح زود همین که از خواب بیدار شد و فهمید کجاست، زار زار گریه کرد، زیرا دور تا دور آن برگ بزرگ سبز را آب فرا گرفته بود و از هیچ راهی نمی توانست خود را به خشکی برساند.

خاله قورباغه در زیر لجنها اتاق را با نی و غنچه های زرد نیلوفر آبی تزیین می کرد و با خود می گفت:

- باید برای نو عروسم اتاق عالی و مجللی بسازم.

بعد با پسر خود شناکنان به طرف برگی که بندانگشتی روی آن بود رفت تا تخت خواب زیبا را قبل از آمدن خود به اتاق حجله حمل کنند.

خاله قورباغه در وسط آب تعظیم غرابی به بندانگشتی کرد و گفت:

- این پسر من و همسر آینده تو است. برای شما اتاق زیبایی در زیر لجن ها آماده کرده ام.

پسر قورباغه جز آن که صدای ناهنجاری از خود برآورد نتوانست حرفی بزند.

آن دو قورباغه جز آن که صدای ناهنجاری از خود برآورد نتوانست حرفی بزند.

آن دو قورباغه تخت خواب کوچولوی زیبا را بلند کردند و شناکنان به راه افتادند و بندانگشتی تنها ماند و برگ سبز از اشک او تر شد. زیرا او میل نداشت در خانه آن قورباغه پیر و زشت زندگی کند و پسر بدریختش همسر وی باشد.

ماهیان كوچك كه در آب شنا می کردند و قورباغه را دیده و سخنان او را شنیده بودند برای تماشای بندانگشتی سر از آب بیرون آوردند و او را به شکل بسیار زیبا دیدند و ناراحت شدند، از این که آن دختر زیبا عروس آن قورباغه زشت و بی ریخت شود.

گفتند:

- نه نباید گذاشت این کار صورت بگیرد. ماهیان همه در زیر آب دور ساقه برگ جمع شدند و آن را جویدند تا برگ از ساقه جدا شد و جریان آب آن را برد.

آب بندانگشتی را با خود به جایی برد که دیگر دست قورباغه به او نمی‌رسید.

بندانگشتی سوار بر قایق خود از جاهای زیادی گذشت. پرنده‌هایی که بر سر بوته‌ها آشیانه داشتند، همین که او را می‌دیدند آواز سر می‌دادند:

- به به، چه دختر زیبایی!

برگ او را با خود می‌برد و هرچه دورتر می‌رفت.

پروانه سفید زیبایی که دائماً به دور او پرواز می‌کرد. عاقبت بر روی برگ نشست، زیرا از بندانگشتی خوشش می‌آمد و بندانگشتی نیز بسیار خشنود و راضی بود، زیرا هم قورباغه دیگر نمی‌توانست به او برسد و هم جایی که در آن قایق می‌راند، مکان دلپذیر و زیبایی بود. چهره خورشید بر سطح آب مثل طلای ناب می‌درخشید. بندانگشتی کمر بند از کمرش باز کرد و يك سر آن را به پروانه و سر دیگر را به برگ بست و این‌طوری بر سرعت قایقش بیشتر شد.

در همین هنگام سوسك طلایی بزرگی پرنه‌ها سر رسید و همین که دخترک را دید فوراً با انبرك‌های خود کمر نرم و باریك او را گرفت و خود به سر درخت برد. برگ سبز همچنان با جریان آب می‌رفت و پروانه نیز با آن در پرواز بود، زیرا به برگ بسته شده بود و نمی‌توانست خود را از آن رها سازد. خدا می‌داند که بندانگشتی چه قدر ترسید وقتی که سوسك او را بلند کرد و به طرف درخت پرید و به خصوص چقدر برای پروانه سفید غصه خورد، زیرا او، پروانه را به برگ بسته بود، و اگر پروانه نمی‌توانست خود را آزاد کند از گرسنگی می‌مرد. اما برای سوسك این موضوع چه اهمیتی داشت.

سوسك دخترک را با خود به روی برگ درخت برد و از گرد گل به او غذا داد و از زیبایی او تعریف کرد و معتقد بود که گرچه شباهتی به سوسکهای طلایی ندارد، اما زیباست. بعداً تمام سوسکهای که روی درخت منزل داشتند به دیدن بندانگشتی آمدند و سر تا پای او را برانداز کردند و شاخکهای خود را به او نزدیک ساختند و گفتند:

- بدبخت بیچاره، فقط دو پا دارد و شاخک هم ندارد!

ماده سوسکان همه به طعنه گفتند:

- اندام ظریفی دارد، شبیه آدمهاست. آه، چه زشت و بدترکیب است.

با این همه بندانگشتی در نظر سوسکی که او را آورده بود بسیار زیبا می آمد، اما آن سوسك نیز به تقلید از دیگران او را زشت خواند و عاقبت چنان این تصور در ذهنش قوت گرفت که دیگر میل نداشت او را نزد خود نگاه دارد. حالا دیگر بندانگشتی آزاد بود که به هر جا که می خواهد برود. سوسکان او را رها کردند.

در این زمان بندانگشتی از زشتی خود که حتی سوسکها هم او را نخواستند بودند غمگین شد و اشك ریخت، اما در حقیقت این چنین نبود، زیرا او زیباتر از آن بود که انسان تصورش را می کرد و چون برگ گل نازک و لطیف بود. بیچاره بندانگشتی تمام تابستان را تنها در جنگل بزرگ به سر برد، از ساقه گیاهان تاختخواهی درست کرد و آن را از زیر به برگ ریشه باباآدم آویخت که باران به سر او نریزد. غذایش گرد گل بود و آبش قطرات شبنمی که هر بامداد بر چهره برگها می نشست.

تابستان و پاییز به این ترتیب سپری شد و زمستان طولانی و سردی فرا رسید. تمام پرندگان که برای او غزل سرایی می کردند رفتند و درختان زرد و گلهای پژمرده شدند، آن برگ بزرگ ریشه باباآدم هم که بندانگشتی در پناه آن به سر می برد پلاسید و پلاسید و به هم پیچید و فقط ساقه زرد پژمرده ای از آن باقی ماند. بندانگشتی گرفتار سرمای شدیدی شد زیرا لباسهای او کهنه شده و خود نیز بسیار ضعیف و ناتوان بود، روشن بود که به این صورت بندانگشتی

از سرما تلف می‌شد. برف باریدن گرفت و هر دانه آن که بر روی او می‌افتاد مثل آن بود که يك پاره برف روی سرش می‌ریختند. چرا که او فقط به اندازه يك شست بود.

بندانگشتی خود را با برگ پلاسیده‌ای پوشاند، اما آن برگ او را گرم نمی‌کرد و بیچاره از سرما می‌لرزید. در حاشیه جنگل که بندانگشتی در آن وقت به آن رسیده بود مزرعه وسیع گندمی گسترده بود، اما مدتها می‌گذشت که در آنجا دیگر اثری از گندم دیده نمی‌شد و چیزی جز ساقه‌های خشك و لخت که از زمین یخ زده سر بر آورده بودند وجود نداشت. این ساقه‌های خشك در نظر بندانگشتی چنان بود که گویی از وسط جنگل انبوهی می‌گذرد، آه که طفلی چه سخت از سرما می‌لرزید. بندانگشتی با این وضع به در لانه موشهای صحرایی رسید. در لانه سوراخ کوچکی بود که در آن موشی پروپوش و گاه دیده می‌شد.

موش صحرایی در آن لانه جای گرم و نرمی داشت، تمام اتاقها حتی مطبخ و اتاق غذاخوری از دانه و آذوقه انباشته بودند. بندانگشتی بیچاره مثل گدایان بر در لانه آمد و تقاضای دانه جویی کرد، زیرا دو روز بود که چیزی برای خوردن نداشت. ماده موش پیر که به راستی حیوان خوب و مهربانی بود گفت:

- دخترک بیچاره، بیا تو، بیا به اتاق گرم من، هرچه داریم با هم می‌خوریم.

اما چون بندانگشتی به گریه افتاد. موش گفت:

- تمام زمستان را در خانه من بمان، ولی به شرطی که اتاقم را کاملاً تمیز نگاهداری و برای من قصه بگویی، زیرا من قصه را بسیار دوست دارم. بندانگشتی قبول کرد و در خانه او جا خوش کرد. موش گفت:

- به زودی کسی به دیدار ما خواهد آمد، همسایه من از روی عادت تمام روزهای هفته به دیدارم می‌آید، خانه و زندگی این همسایه به مراتب از من

بهرتر است، وی صاحب اتاقهای بزرگ است و لباس مخمل سیاهی به تن دارد، اگر قسمت باشد که زن او شوی دیگر احتیاج به هیچ چیز نخواهی داشت، اما چشم او خوب نمی‌بیند. تو باید برای او شیرین‌ترین قصه‌هایی که می‌دانی بگویی.

اما بندانگشتی برای همسایه موش کورش اهمیتی قائل نشد. موش کور در لباس مخمل سیاه خود به دیدار او آمد. او همان‌طور که موش صحرایی گفته بود، ثروتمند و با ادب بود، عمارتش نیز بیست برابر از خانه موش صحرایی بزرگتر بود و کله‌اش هم خیلی پر بود. اما موش کور از دیدن آفتاب و گل‌های زیبا عاجز بود و به آفتاب و هرچه گل بود ناسزا می‌گفت، زیرا هرگز آنها را به چشم خود ندیده بود. از بندانگشتی خواهش کردند آواز بخواند و او آواز سوسك طلایی در پرواز را خواند. موش کور به خاطر آواز خوش دخترک از او خوشش آمد. اما چون خویشتن‌دار بود راز دل به زبان نیاورد. موش کور به تازگی دهلیز درازی در زیر زمین، بین خانه خود و خانه موش صحرایی ساخته بود. وی به موش صحرایی و بندانگشتی اجازه داد که هر موقع دلشان خواست در آن دهلیز گردش کنند و ضمناً به آنها گفت که از لاشه پرنده‌ای که در دالان افتاده است نترسند، این پرنده بال و پر داشت و همه چیزش کامل بود او حتماً در روزهای اول زمستان مرده و درست در همان محلی که موش کور برای خود دالان ساخته بود افتاده بود.

موش کور يك تکه فتيله گوگردآلود را که در تاریکی مثل آتش می‌درخشید به دهان گرفت و در جلو آنها به راه افتاد و دالان تاریک را روشن کرد، هنگامی که آنها به جایی رسیدند که پرنده مرده به زمین افتاده بود، موش کور بینی پهن خود را بالا گرفت، به طوری که به طاق دالان خورد و سوراخی در آن پدیدار شد که نور از آن به داخل تابید.

بر زمین پرستوی مرده‌ای دیده می‌شد که پره‌های زیبایش به تنش چسبیده و پاها و سرش در زیر بال‌ها پنهان مانده بود.

بدانگشتی از دیدن آن خیلی ناراحت شد. او پرندگان كوچك را بی‌اندازه

دوست داشت، زیرا تمام تابستان را برای او آواز خوانده بودند. اما موش کور با پای کوتاه خود لگدی به پرستو زد و گفت:

- دیگر جیغ و ویغ نمی‌کند. راستی چه مصیبتی است پرنده ناچیزی به دنیا آمدن، خدا را شکر که بچه‌های من هیچ کدام مثل این نمی‌شوند. این پرنده‌گان هنری جز جیگ جیگ کردن ندارند و البته در زمستان باید از گرسنگی جان بدهند.

موش صحرایی گفت:

- بله، شما که جانوری باهوش و دانا هستید حق دارید این حرف را بزنید. آخر در سر سیاه زمستان به این پرنده بینوا به پاداش نغمه‌خوانیهای بهاره‌اش چه خواهند داد؟ جز این که در زمستان گرسنگی بکشد و از سرما یخ بزند، اما با این همه این نغمه‌سرایی هم هنر بزرگیست.

بندانگشتی دم نزد، اما همین که موشها پشت به پرنده کردند، خم شد و پرهایی که سر مرغک را پوشانده بود کنار زد و و بر چشمهای بسته‌اش بوسه‌ای زد و در دل گفت:

- از کجا که این همان پرنده‌ای نباشد که در تابستان آن قدر نغمه و زیبا برای من آواز می‌خواند، چه خوشیها و لذتهایی که این پرنده زیبای نازنین به من بخشید.

سپس موش کور سوراخی را که از آن روشنی روز به درون می‌تابید، مسدود کرد و بندانگشتی و موش صحرایی او را تا خانه‌اش همراهی کردند. اما بندانگشتی شب را نتوانست بخوابد، از جا برخاست و لحافی گرم بافت و برد و روی جسد پرنده انداخت و مقداری پنبه نرم که در خانه موش کور پیدا کرده بود دور و بر او گذاشت تا پرنده را گرم نگاهدارد. بندانگشتی از پرنده وداع کرد و گفت:

- ای مرغک زیبا، من از آن آوازهایی که در تابستان، در آن هنگام که درختان سرسبز بودند و آفتاب گرم بر سر ما می‌تابید برای من خواندی از تو تشکر می‌کنم.

آنگاه بندانگشتی سر بر سینه پرستو نهاد، ولی ناگهان سخت به وحشت افتاد، زیرا از درون سینه پرنده صدایی به گوشش خورد، این صدای ضربان قلب پرنده بود. مرغك نمرده بود بلکه بی‌حس شده و گرما به او جانی بخشیده بود.

هنگام پاییز تمام پرستوها به سوی سرزمینهای گرمسیر پرواز می‌کنند، اما گاه می‌شود که عده‌ای از آنها از قافله عقب می‌مانند و بر اثر سرما بی‌حس و نیمه جان بر زمین می‌افتند و در همان جا که افتاده‌اند می‌مانند تا برف جسد آنها را می‌پوشاند.

بدانگشتی از وحشت می‌لرزید، زیرا پرنده در نظر او که از يك شست بزرگتر نبود، بسیار بزرگ می‌نمود. اما بندانگشتی خود را نباخت و لحاف را بیشتر بر روی پرستوی بدبخت کشید. سپس رفت و برگ نعنای را که لحاف خودش بود آورد و بر سر پرنده کشید. شب بعد باز هم خود را به پرنده رساند، پرستو دیگر کاملاً جان گرفته بود، اما هنوز بسیار ضعیف بود و فقط يك لحظه توانست چشمان خود را از هم بگشاید و بندانگشتی را که آنجا ایستاده بود و تکه‌ای فتیله گوگرد به دست داشت نگاه کند. بندانگشتی جز آن، وسیله‌ای برای روشنایی نداشت. پرستوی بیمار گفت:

- خیلی ازت ممنوم، دخترك نازنین و مهربان! حسابی گرم شدم. به زودی جان خواهم گرفت و حالم خوب خواهد شد و آن وقت می‌توانم در شعاع جانبخش آفتاب به پرواز درآیم.

بدانگشتی گفت:

- ای وای نه، بیرون بسیار سرد است، برف می‌بارد و همه جا یخ بسته است، تو در بستر گرم خود بمان، من از تو پرستاری می‌کنم.

دخترك در برگ گل برای پرستو آب آورد و پرستو نوشید و سپس گفت که چگونه بالهایش بر اثر برخورد با بوته خاری مجروح شده و نتوانسته است همراه پرستوهای دیگر که به سرزمینهای گرمسیر رفته‌اند، پرواز کند و تعریف کرد که از وقتی که به زمین سقوط کرده است، دیگر هیچ چیزی به یاد نمی‌آورد و به

هیچ وجه نمی‌داند چه شده که به اینجا آمده است.

پرستو تمام زمستان را در آنجا به سر برد و بندانگشتی به او کمک کرد. نه موش کور به او گمان بد برد و نه موش صحرایی، زیرا آنها نمی‌توانستند رنج و محنت پرستوی بینوا را درک کنند.

همین که بهار آمد و زمین از حرارت آفتاب گرم شد، پرستو با بندانگشتی وداع کرد و بندانگشتی سوراخی را که موش کور بر طاق دهلیز تعبیه کرده بود گشود. آفتاب با جلال و شکوه بر آنها تابید. پرستو به او گفت:

- اگر می‌خواهی با من بیا، زیرا من می‌توانم ترا به پشت خود گیرم و با هم به سوی جنگلهای سبز و خرم پرواز کنیم.

اما بندانگشتی یقین داشت که اگر به این وضع بگذارد و برود، موش صحرایی بسیار غصه خواهد خورد. گفت:

- نه، من نمی‌توانم بیایم.

پرستو گفت:

- خداحافظ، خداحافظ، ای دختر خوب مهربان.

و بلافاصله در اشعه زرین آفتاب به پرواز درآمد. بندانگشتی او را با نگاه دنبال کرد و چشمانش پر از اشک شد، زیرا که پرستو را خیلی دوست داشت.

پرستو چهچه‌زنان و آوازخوانان دور شد و به سوی جنگل سبز و خرم پرواز کرد. بندانگشتی غمگین و افسرده بود، زیرا اجازه نداشت پا از لانه بیرون گذارد و در آفتاب برود، گندمی که در مزرعه، بالای سر خانه موش صحرایی، کاشته شده بود، قد برافراشته و در نظر بندانگشتی که به اندازه يك شست بود، جنگل بزرگ انبوهی می‌نمود. موش صحرایی گفت:

- تو امسال تابستان باید برای خودت لباس بدوزی زیرا موش کور، همین

همسایه ما که لباس مخمل سیاه دارد، به خواستگاریت فرستاده است. تو

باید پارچه ابریشمی و پارچه نخی تهیه کنی که وقتی زن موش کور شدی هم لباس مهمانی داشته باشی و هم لباس خواب.

چون بندانگشتی وسیله‌ای جز دوک دستی نداشت، لاجرم موش صحرایی چهار عنکبوت را به خدمت گرفت که شب و روز به ریسندگی و بافندگی مشغول باشند. موش کور هر شب به دیدن آنها می‌آمد و پیوسته درباره پایان تابستان که حرارت آفتاب تخفیف می‌یابد، صحبت می‌کرد و می‌گفت که فعلاً زمین مانند سنگ سخت و سوزان است.

آخر تابستان موقع عروسی بندانگشتی بود، اما دخترک راضی نبود، زیرا به هیچ‌وجه آن موش کور افسرده را دوست نداشت. هر بامداد هنگام برآمدن آفتاب و هر شب موقع فرو شدن آن، دخترک از در لانه بیرون می‌آمد و هرگاه بر اثر وزش باد سر ساقه‌های گندم پس و پیش می‌رفت و آسمان فیروزه‌فام پدیدار می‌شد بندانگشتی با خود می‌گفت که چقدر دنیای خارج روشن و زیباست. و از دل آرزو می‌کرد که ای کاش باز پرستو را می‌دید، اما پرستو هرگز باز نمی‌گشت. چرا که به سوی جنگلهای سبز و خرم دوردست پرواز کرده بود. همین که پاییز رسید لباس عروسی بندانگشتی حاضر شد.

موش صحرایی به او گفت:

- چهار هفته دیگر عروسی است.

بدانگشتی گریه را سر داد و گفت:

- من مایل نیستم که همسر موش کور شوم.

موش صحرایی فریاد زد:

- احمق نادان، خیره‌سر مشو و الا با همین دندا نه‌ای سفیدم ریزریزت

می‌کنم، شوهر دیگر از این بهتر و داناتر نمی‌شود، پادشاه هم لباس مخمل سیاهی مثل او را ندارد. صاحب آشپزخانه و انبار است. برو خدا را شکر کن که چنین شوهری نصیب شده است.

موش کور آمده بود که بندانگشتی را با خود ببرد، بندانگشتی ناگزیر بود

که با شوهر خود در زیر زمین زندگی کند و هرگز از آنجا بیرون نرود و آفتاب را که شوهرش از تحمل آن عاجز بود، نبیند. بیچاره دخترک دلی افسرده و اندوهگین داشت. می‌خواست از آفتاب زیبا خداحافظی کند. لااقل در خانه موش صحرایی که بود اجازه داشت که از پشت در به آفتاب نگاه کند.

- خداحافظ ای آفتاب فروزان!

دخترک این را گفت و در حالی که دستهایش را به طرف آسمان بلند کرده بود چند قدمی از خانه موش صحرایی دور شد، زیرا گندمها چیده شده و از آنها جز ساقه خشکی نمانده بود.

- خداحافظ، خداحافظ.

دخترک بازوان خود را به دور گل کوچک سرخ رنگی که در آن نزدیکی درآمده بود حلقه کرد و گفت:

- اگر پرستوی مهربانم را دیدی، سلام مرا به او برسان.

در همان لحظه بر فراز سر او صدای چهچه پرستو برخاست. بندانگشتی به بالا نگاه کرد و پرستوی عزیزش را دید که از آنجا می‌گذرد. همین که چشم پرستو به بندانگشتی افتاد خوشحال شد. بندانگشتی به او گفت که دوست ندارد همسر موش کور زشت شود و در زیر زمین که آفتاب هرگز به آنجا نمی‌تابد به سر برد، و علت گریه او نیز همین است. پرستو گفت:

- زمستان سردی در پیش است، من می‌خواهم به سرزمینهای گرمسیر پرواز کنم، آیا میل داری با من بیایی؟ تو می‌توانی بر پشت من بنشینی، فقط خود را با کمربند محکم به پشت من ببند، آن وقت ما پرواز می‌کنیم و از موش کور زشت و خانه تاریکش دور می‌شویم، بسیار دور، تا آنجا که از میان کوهها می‌گذریم و به سرزمینهای می‌رویم که آفتاب در آن می‌تابد و از اینجا به مراتب زیباتر است، آنجایی که همیشه تابستانی است و گل‌های زیبا دارد. بیا با هم پرواز کنیم، بیا ای دخترک عزیز که جان من را در موقعی که

سرد و بی حس در آن جای تاریک افتاده بودم نجات دادی .

بندانگشتی گفت :

- باشد با تو می آیم .

بندانگشتی بر پشت پرستو سوار شد و با کمر بند خودش را محکم بر

یکی از شاه پره‌ای او بست .

پرستو با این وضع به هوا برخاست . آن دو از فراز جنگل و دریا و کوه‌های بلند برف پوش گذشتند . بندانگشتی از هوای سرد کوهستان یخ کرد و خود را در لای پره‌ای گرم پرستو فرو برد و فقط سرش را بیرون گذاشت تا مناظر زیبایی را که در زیر پایش گسترده بود تماشا کند . بندانگشتی و پرستو به سرزمینهای گرم رسیدند . آفتاب در آنجا روشنی و تلالو بیشتری داشت . ارتفاع آسمان دو برابر بود . در گودالها و روی پرچین‌ها انگورهای سفید و آبی رنگ هوس انگیزی به چشم می خورد . در جنگلها درختان لیمو و پرتقال فراوان بود . درختان مورد و بوته‌های نعنای فضا را عطر آگین ساخته بودند و در جاده کودکان ملوس بازیکنان به دنبال پروانه‌های درشت رنگارنگ می دویدند . اما پرستو باز هم دورتر پرید و هرچه دورتر می رفت هوا گرمتر می شد . در زیر درختان سرسبز زیبا ، در کنار دریای فیروزه فام قصری بسیار کهن از مرمر سفید برپا بود که از سفیدی می درخشید . ساقه‌های تالک به دور ستونهای بلند قصر پیچیده بود . بر بالای ستونها چندین آشیانه پرستو دیده می شد که در یکی از آنها پرستویی که بندانگشتی را آورده بود خانه داشت . پرستو گفت :

- این خانه من است ، اما اگر میل داری گل زیبایی را در پایین پیدا کن تا

من ترا روی آن بگذارم که به میل و دلخواه خود زندگی کنی .

بندانگشتی شادی کنان گفت :

- به به ، چه خوب !

بر روی زمین ستون بزرگ مرمرین سفیدی افتاده و به سه تکه شده بود ،

در فاصله تکه‌های ستون گلهای سفید زیبایی رویده بود .

پرستو بندانگشتی را بلند کرد و به هوا پدید و او را بر روی یکی از گلبرگهای پهن گذاشت، اما بندانگشتی چقدر متعجب شد وقتی که دید مرد کوچولویی در میان گل نشسته و چنان سفید و شفاف است که گویی از بلور آفریده شده است، وی تاج زرینی به سر داشت و بر شانه‌هایش دو بال زیبای درخشان دیده می‌شد و قدش هم بلندتر از بندانگشتی نبود، او فرشته گلها بود.

در میان هر گلی فرشته‌ای مانند او منزل داشت که بعضی از آنها مرد و بعضی زن بودند، ولی این یکی سلطان همه فرشتگان بود. بندانگشتی در گوش پرستو گفت:

- به به، چه زیباست!

شاهزاده کوچولو سخت از پرستو ترسید، زیرا به نظر او که بسیار کوچک و ریزه بود پرستو پرنده عظیمی می‌آمد، اما همین که چشمش به بندانگشتی افتاد به طرفش رفت و تاج را از سرش برداشت و بر سر بندانگشتی گذاشت و گفت:

اگر زن من شوی ملکه گلها خواهی شد

در نظر بندانگشتی این شوهر با پسرخاله قورباغه، و موش کور مخمل‌پوش، زمین تا آسمان فرق داشت. بندانگشتی قبول کرد و سپس از جانب هرگلی بانویی با مرد جوانی آمدند، آنها آنقدر زیبا بودند که آدم از دیدارشان سیر نمی‌شد هر يك از آنان هدیه‌ای برای بندانگشتی آورده بود که بهتر از همه دو بال زیبای سفید بزرگی بود، بالها را به دوش بندانگشتی بستند و وی با این وضع توانست از گلی به گلی پرواز کند، همه چیز خوش و دلپسند بود. پرستو در آشیانه خود بر بالای عمارت نشسته بود و زیباترین نغمات خود را می‌سرود، اما قلباً متأثر و غمگین بود، زیرا بندانگشتی را خیلی دوست داشت و دلش رضا نمی‌داد که هیچ‌گاه از او دور شود.

فرشته گلها به بندانگشتی گفت:

- نام تو از این پس دیگر بندانگشتی نیست. بعد از این ما ترا ماژا صدا می‌کنیم.

پرستوی بینوا هنگامی که می‌خواست بار دیگر سرزمینهای گرمسیر را ترك كند از بندانگشتی خداحافظی كرد و به سوی کشورهای دوردست پر گشود و رفت رفت تا به کشور دانمارك رسید. در این کشور پرستو در زیر پنجره اتاق مردی که نویسنده این قصه‌هاست، آشیانه کوچکی دارد. پرستو برای او آوازهای زیادی خواند و خواند و چهچه‌زد. این قصه نیز یکی از آن آواها است.

جوجه اردك زشت

تابستان بود و ییلاق هوای خوشی داشت. گندمهای زرد شده و جوهای صحرایی هنوز سبز بود. یونجه‌ها دسته‌دسته در چمنزارهای سبز توده شده و لك لك با پاهای دراز شنگرفی راه می‌رفت و به زبان مصری سخن می‌گفت. زیرا مادرش این زبان را به وی آموخته بود، اطراف مزارع و چمنزارها را جنگل‌های بزرگی احاطه کرده و در میان آنها دریاچه‌های عمیقی بود. راستی ییلاق چه خوش و زیبا بود. در زیر آفتاب، قصر کهنسال که از نه‌های عمیق محصور شده بود سر برافراشته بود و در فاصله بین دیوار و نه‌ها بوته‌های ارقیطون (ریشه باباآدم) که برگهای پهن دارد، رویده بود. بلندی آنها آنقدر بود که بچه‌های كوچك می‌توانستند پشت بزرگترین بوته‌ها تمام قد پنهان شوند، این محل مانند جنگلهای انبوه متروك بود. در آنجا ماده اردکی در لانه خود به سر می‌برد و بر روی تخمها که به زودی بایستی از آن جوجه‌ها سر درآورند خوابیده بود. به نظر می‌رسید که خوابیدن او به روی تخمها کافی باشد، زیرا مدت زیادی می‌گذشت که در این حال بود و اردکهای دیگر کمتر به او سر می‌زدند، چه آنها شنا کردن در نه‌ها را به پریدن به روی بوته‌ها و ماندن در پای برگ ریشه باباآدم و پر حرفی با ماده اردك ترجیح می‌داند.

بالاخره سرتخمها یکی بعد از دیگری سوراخ شد و صدای نازک و ملیح جوجه‌ها به گوش رسید، هر زرده تخمی اردک جاننداری شده بود و سر از تخم بیرون می‌کرد.

ماده اردک جوجه‌ها را صدا می‌زد و آنها آن قدر که می‌توانستند به خود تکانی می‌دادند و از زیر برگهای سبز، اطراف را تماشا می‌کردند و مادر نیز مانع آنها نمی‌شد، زیرا می‌دانست که سبزی برای چشم خوب است.

بچه اردکها گفتند:

- دنیا چقدر بزرگ است؛ البته برای آنها که در تخم به سر برده بودند محیط بسیار وسیع بود.
مادرشان گفت:

- خیال می‌کنید دنیا فقط همین است؟ دنیا تا آن طرف باغ و تا مزرعه کشیش هم ادامه دارد! ولی من هرگز به آنجا نرفته‌ام... خوب، آیا شما همه در اینجا حاضرید؟

مادر این را گفت و از جا برخاست و دید که عده آنها کم است.
تخم بزرگ هنوز مانده بود، چقدر طول می‌کشید که آن تخم هم جوجه شود!

ماده اردک باز روی تخم خوابید.

خاله اردک پیری به احوالپرسی او آمد.
ماده اردک گفت:

- به خاطر يك تخم دیگر باید مدت درازی بخوابم؛ مثل این که به این زودی دلش نمی‌خواهد سوراخ کند؛ اما تو بقیه را که تماشا می‌کنی. اینها زیباترین بچه‌هایی هستند که من تا به حال دیده‌ام؛ همه به پدرشان شباهت دارند.

خاله اردک گفت:

- بگذار این تخم را که جوجه آن خیال درآمدن ندارد تماشا کنم. اما این

که تخم بوقلمون است باور کن! به سر من هم يك وقت اين بلا آمد و بچه‌ها سخت مرا به زحمت انداختند جوجه بوقلمون از آب می‌ترسید و من نتوانستم دیگران را وادار کنم که توی آب بیایند و هرچه آنها را آزار کردم و سرکوفت زدم اصلاً فایده نکرد. . . اما بله این تخم بوقلمونست؛ بهتر همان که این را رها کنی و به بچه‌های دیگرش شنا یاد بدهی.

ماده اردك گفت:

- حالا که مدت زیادی است روی تخم خوابیده‌ام کمی دیگر هم می‌خوابم، هنوز حالش را دارم.

- بسیار خوب هرطور که دلت می‌خواهد!

خاله اردك اين را گفت و برفت.

عاقبت تخم بزرگ سوراخ شد و جوجه کوچولویی جيك جيك كنان از آن بیرون آمد. جوجه درشت زشتی بود. ماده اردك در او نگران ماند.

مادر گفت:

- این چه جوجه گنده‌ای است، آدم ازش می‌ترسد. هیچ کدام از جوجه‌های دیگر من شباهت به این ندارند، با همه این احوال جوجه بوقلمون از کار در نیاید؟ خوب به همین زودی معلوم می‌شود؛ بالاخره که باید توی آب برود، اگر نرفت آن وقت به ضرب پا می‌اندازمش توی آب.

روز بعد روز خوب و دلپذیری بود؛ آفتاب بر شاخهای سبز درختان نور می‌افشاند. ماده اردك با تمام بچه‌هایش به کنار نهر آب آمد. مادر اول در آب جست و بچه‌ها را صدا زد. بچه اردکها هم یکی بعد از دیگری در آب جستند، آب از سر آنها می‌گذشت اما آنها دوباره به روی آب می‌آمدند و به طرز ملوس و بانمکی شنا می‌کردند؛ پنجه آنها همان‌طور که باید حرکت می‌کرد، همه جوجه‌ها در آب بودند، حتی آن جوجه گنده خاکستری رنگ زشت هم با سایرین شنا می‌کرد. ماده اردك گفت:

- پس نه، این بوقلمون نیست؛ ببینید چه خوب پنجه‌های خود را به کار

می برد و چه خوب خود را راست می گیرد، این بی پرو برگرد بچه خود من است و به علاوه اگر کمی انصاف داشته باشید می بینید که زشت هم نیست! حالا همراه من بیایید که شما را به همه جا ببرم و به حیاطی که جای اردکهاست رهبری کنم. اما هرگز از پهلوی من تکان نخورید و مواظب باشید که زیر دست و پا نروید و مخصوصاً از گربه برحذر باشید.

مادر با بچه هایش به حیاط اردکها رسیدند. در آنجا سروصدای عجیبی برپا بود، زیرا دو دسته اردک بر سر يك کله مارماهی جنگ می کردند، ولی عاقبت گربه ای آمد و آن را برداشت و برد.

- بچه ها، خوب تماشا کنید، کار دنیا همه از این قرار است.

مادر این را گفت و نوك خود را به زمین مالید، زیرا خودش نیز هوس کله ماهی کرده بود.

مادر بچه ها گفت:

- پا بزنید و تند راه بروید و گردن خود را در برابر اردک پیری که آن طرف ایستاده است خم کنید، آن اردک پیر مقامش از همه اردکها بالاتر است؛ او از نژاد اردکهای اسپانیایی است، به همین جهت است که درشت است و می بینید که به پایش نوار گلی رنگی بسته است. ببینید چه قدر عالی و با شکوه است. این بالاترین نشان امتیازی است که يك اردک می تواند داشته باشد. معنی این امتیاز این است که هیچ کسی حق ندارد به او بی اعتنائی کند، تمام حیوانات و آدمها باید او را بشناسند. بجنید، توی دست و پای من نیایید. يك بچه اردک تربیت شده در راه رفتن پاهایش را مثل پدر و مادرش از هم باز می گذارد. حالا خوب شد، گردنتان را خم کنید و صدا کنید.

بچه اردکها از دستور مادر پیروی می کردند. اما اردکهای دیگر که دور آنها جمع شده بودند و تماشا می کردند به صدای بلند می گفتند:

- به! يك دسته دیگر هم رسید! انگار خودمان کم بودیم که اینها هم آمدند. آه! آن یکی چه ریخت غریبی دارد! از او که هیچ خوشمان

نمی‌آید!

چیزی نگذشت که ماده اردکی پرید و گردن جوجه اردک زشت را گاز گرفت.

مادر جوجه‌ها گفت:

- دست از سرش بردار، این بیچاره که به کسی کاری ندارد!

ماده اردک جواب داد:

- خیر، این خیلی گنده و مضحك است، باید سر به سرش گذاشت.

ماده اردک پیری که نواری به پا داشت، به مادر جوجه‌ها گفت:

- بچه‌های قشنگی داری، همه قشنگند به جز این یکی. کاش به جای

این، يك تخم دیگر می گذاشتی!

ماده اردک گفت:

- مگر چنین چیزی ممکن است خانم! درست است که این بچه زیبا

نیست، اما اخلاق خوبی دارد و به خوبی بچه‌های دیگر شنا می‌کند و حتی

اگر حماقت نباشد عرض می‌کنم که به نظر من این بچه زیبا خواهد شد و با

گذشت زمان قدری ظریف می‌گردد. او مدت درازی در تخم مانده است و

برای همین است که زیاد قشنگ نیست.

مادر بانوک خود پره‌ای جوجه را صاف کرد و باز گفت:

- از طرف دیگر این اردک نر است و موضوع این قدر اهمیت ندارد. من

گمان می‌کنم که يك اردک قوی بشود و گلیم خود را از آب بیرون بکشد.

اردک پیر گفت:

- بسیار خوب، حالا که به اینجا آمده‌ای راحت باش و مثل خانه خود

زندگی کن و ضمناً اگر کله‌ماهی یافتی برای من هم بیاور.

اردک و بچه‌هایش همان‌جا ماندند.

اما آن جوجه زشت بیچاره که بعد از همه از تخم بیرون آمده بود، مورد

حمله اردکهای دیگر واقع شد و همه حتی مرغها نیز گازش گرفتند و به او

گفتند:

- چه خرس گنده‌ای!

بوقلمونی که مهمیز به پا از مادر متولد شده بود و خود را سلطان می‌پنداشت، چون بادبان کشتی باد کرد و سر و صورت خود را به رنگ خون درآورد و قال‌قال‌کنان خود را به روی آن جوجه انداخت. بیچاره بچه اردک نمی‌دانست به کدام سوراخ پناه برد، و از این که ریخت چنان زشتی داشت که تمام اردکهای قلعه او را مسخره می‌کردند، افسرده و اندوهناک بود.

روز اول به این ترتیب سپری شد اما روزهای بعد از این هم بدتر شد. اردکها همه از پی او می‌دویدند و حتی برادران و خواهرانش نیز او را آزار می‌کردند و می‌گفتند:

- آهای بدترکیب. کاشکی گربه می‌آمد و فقط قال تو یکی را می‌کند!

مادرش به او گفت:

- دلم می‌خواهد چنان گورت را گم کنی که دیگر پیدات نشود!
اردکها آن بیچاره را گاز می‌گرفتند، جوجه اردکها نوکش می‌زدند و دختر بچه‌ای که به مرغها دانه می‌داد با لگد کنارش می‌انداخت.

عاقبت بچه اردک از روی پرچین پرید، پرنده‌های کوچکی که روی سبزه‌ها نشسته بودند، وحشزده به هوا پرکشیدند. بچه اردک خیال می‌کرد که آنها از قیافه زشت او فرار می‌کنند. بیچاره چشمایش را بست و باز دورتر رفت تا رسید به مرداب بزرگی که مسکن مرغابیهای وحشی بود. تمام شب را خسته و افسرده در آنجا ماند و فکر کرد.

صبح که مرغابیهای وحشی می‌خواستند پرواز کنند، چشمانش به رفیق تازه‌ای افتاد و از او پرسیدند:

- تو دیگر چه جور پرنده‌ای هستی؟

بچه اردک به دور خود چرخید و پی‌درپی سلام و تعظیم کرد.
مرغابیهای وحشی گفتند:

- واقعاً که زشتی، اما اگر کاری به کار ما نداشته باشی، عیبی ندارد.
 بیچاره بدبخت! می‌توانی اینجا بمانی. او همین قدر راضی بود که
 بگذارند لای نیزار بخوابد و از آب مرداب گلویی تر کند.
 بچه اردک بعد از دو روز که در آنجا ماند دو غاز نر وحشی سر رسیدند.
 غازها به او گفتند:

- گوش کن رفیق، تو این قدر زشتی که ما از شدت زشتی از تو
 خوشمان می‌آید، دلت می‌خواهد مثل ما پرنده مهاجر شوی؟ در نزدیکی اینجا
 مرداب دیگری است که غازهای وحشی زیبایی در آن زندگی می‌کنند و
 می‌توانند مثل اردکها صدا کنند و تو به این زشتی خوب می‌توانی بین آنها گل
 کنی!

ناگهان از فراز سر غازها صدای دو گلوله به گوش رسید و دو غاز
 وحشی میان نیزار افتادند و جان دادند و آب از خون آنها رنگین شد؛ دوباره
 غرغر گلوله‌ها در هوا پیچید و دسته‌های غاز وحشی از لای نیزار پر کشیدند؛
 باز هم صدای تیر تفنگ بلند شد. شکار زرگی بود. شکارچیان، عده‌ای دور
 برکه را گرفتند و عده‌ای در میان شاخ و برگ درختان که تا روی نیزار آویخته
 بود، نشسته بودند؛ ابری از دود آبی رنگ باروت در فضای نیمه تاریک میان
 درختان تشکیل شده و بر فراز آب معلق ایستاده بود. سگهای واق‌واق‌کنان
 توی لجنها زدند و جگن‌ها و نی‌ها به هر طرف سر خم می‌کردند. بچه اردک
 بیچاره از وحشت و هراس سر زیر پای پنهان کرد. در همان لحظه سگ
 بزرگی جلو او سردرآورد؛ زبان دراز سگ آویخته بود و چشمهای بدترکیش به
 وضع وحشت‌آوری برق می‌زد؛ سگ پوزه‌اش را به اردک نزدیک کرد و داندان
 تیزش را نشان داد. بعد صدایی کرد و بی آن که به او کاری داشته باشد از آنجا
 دور شد.

اردک نفس راحتی کشید و گفت:

- خدایا شکر که مرا این قدر زشت آفریدی که حتی سگ هم رغبت
 نکرد، مرا به دندان بگیرد.

بچه اردك در طول مدتی كه تگرگ گلوله و رگبار آتش بر سر جگن‌ها می‌بارید از جای خود تكان نخورد.

بعد از مدتی سكوت و آرامش برقرار شد. اما جوجه بینوا هنوز جرئت نمی‌کرد از جا برخیزد. ساعتها گذشت تا قدرت یافت دور و بر خود نگاه کند. آنگاه با شتابی هرچه بیشتر از آن مرداب گریخت. مزارع و چمنزارها را طی کرد باد چنان به شدت می‌وزید كه به زحمت پیش می‌رفت.

نزدیک شب بچه اردك بیچاره به پای كلبه محقر دهقانی رسد؛ بیچاره آن قدر بدبخت بود كه نمی‌دانست سنگینی خود را به کدام طرف بدهد تا راست روی پاها بایستد، توفان او را در میان گرفته بود و او مجبور شد به روی دم خود بنشیند تا بتواند ایستادگی کند. توفان دم به دم شدیدتر می‌شد. یکی از لولاهای در كلبه افتاده و در كج ایستاده بود و اگر جوجه خود را باریك می‌کرد، می‌توانست وارد كلبه شود. بالاخره همین كار را هم کرد.

این كلبه پیرزنی بود كه با مرغ خانگی و گربه خود زندگی می‌کرد. نام گربه‌اش فلیتسون بود كه در قوز كردن و خرخر كردن استاد بود. روی موهایش هم كه دست می‌كشیدی جرقه می‌زد. مرغ خانگی پاهای كوچکی داشت و به همین دلیل اسم او را پاكوتاه گذاشته بودند. پیرزن پا كوتاه را خیلی دوست داشت، چون او خیلی تخم می‌کرد.

پا كوتاه و فلیتسون صبح كه از خواب بیدار شدند، جوجه اردك را دیدند. گربه خرخر كرد و مرغ قدقد.

پیرزن در حالی كه دور و بر خود را نگاه می‌کرد، گفت:
- چی شده! چه خبره؟

و چون چشمش خوب نمی‌دید فكر كرد جوجه اردك، يك اردك بزرگ و چاق و چله است. به همین دلیل با خوشحالی گفت:

- به‌به، چه شانسی! عالی شد. حالا دیگر تخم اردك هم داریم.

جوجه اردك سه هفته در آنجا ماند، اما از تخم خبری نشد. فلیتسون و پا كوتاه كه یکی ارباب خانه و دیگری كدبانوی آن بود. همیشه می‌گفتند: چون

خودشان را نصف داشتند. آن هم نصفه خوب آن. جوجه اردك می گفت:

- این حرف درست نیست.

ولی مرغ و گربه هر بار می رفتند و می گفتند:

- چرا درست است.

و بعد مرغ می گفت:

- تو می توانی تخم کنی؟

جوجه اردك گفت:

- نه.

- پس بهتره که حرف نزدی!

گربه می گفت:

- تو می توانی خرخر کنی و قوز کنی؟

- نه.

- جرقه چطور؟ می توانی از موهایت جرقه در بیاوری؟

- نه.

- پس بهتره فضولی نکنی و ساکت بمانی.

آن وقت جوجه اردك چیزی نمی گفت و در گوشه ای کز می کرد. هر وقت هم به یاد هوای خوش و آفتاب داغ می افتاد، هوس شنا کردن می کرد. خودش هم نمی دانست که چرا چنین هوسی می کند، تا این که يك روز مجبور شد با مرغ در این باره صحبت کند.

مرغ به او گفت:

- تو چت شده؟ انگار کاری جز خیالبافی نداری؟ یا مثل من تخم

بگذار، یا مثل فلیتسون خرخر کن. آن وقت تمام این خیالات خام از سرت بیرون می رود.

جوجه اردك گفت:

- تو نمی دانی شنا کردن توی آب چه کیفی دارد! مخصوصاً وقتی سرت را

زیر آب می‌کنی .

مرغ گفت :

- تو دیوانه‌ای ! آخر این چه میل و هوسی است که داری ! اگر باور نمی‌کنی ، از آقای گربه پرس . من در عمرم حیوانی به دانایی او ندیدم . بین او هیچ وقت از این هوسها نمی‌کند ، یا خانم خانه . که من باهوشتر از او در دنیا سراغ ندارم ، آیا او شنا می‌کند یا اصلاً دلش می‌خواهد سرش را زیر آب کند؟

جوجه اردك گفت :

- حیف که نمی‌فهمی من چه می‌گویم .

مرغ گفت :

- بچه‌جان دیوانه بازی را کنار بگذار . خدا را شکر کن که جای گرم و نرمی گیرت آمده و دوستان دانایی پیدا کرده‌ای . سعی کن از آنها چیز یاد بگیری . به حرفهای من گوش کن . من خیر و صلاح تو را می‌خواهم و به تو می‌گویم که چاره کارت در این است که یا مثل من تخم بگذاری و یا مثل فلیتسون خرخر کنی . . .

جوجه اردك گفت :

- من دلم می‌خواهد دنیا را بگردم .

مرغ گفت :

- خوب برو دنیا را بگرد .

به این ترتیب جوجه اردك برای همیشه از آن جا رفت . خودش را به برکه رساند و به داخل آب پرید و شنا کرد .

چند ماهی گذشت ، تابستان رفت و پاییز آمد . برگ درختان یکی یکی زرد می‌شدند و با دست باد می‌افتادند . هوا کم‌کم سرد می‌شد . زاغ از شدت سرما بر روی درختها قارقار می‌کرد . هوا به قدری سرد شده بود که آدم یخ می‌زد . چه برسد به جوجه اردك بینوا .

يك روز وقتی که خورشید غروب می‌کرد و جوجه اردك در برکه شنا

می‌کرد، يك دسته پرنده زیبا و بزرگ از راه رسیدند. جوجه اردك در عمرش پرنده‌هایی به آن زیبایی ندیده بود. این پرندگان که همان قوها بودند، ناگهان صداهای غریبی سر دادند و بالهای زیبا و سفید خود را باز کردند و به طرف سرزمینهای گرم آن طرف دریاها پرواز کردند. آن قدر بالا پریدند که جوجه اردك از دیدن آنها سرش گیج رفت و دور خودش چرخید. سپس سر خود را بلند کرد و فریاد بلند و عجیبی کشید که خودش هم از صدای خودش ترسید. جوجه اردك تا عمر داشت آن پرنده‌های زیبا را فراموش نمی‌کرد. آن وقت سرش را به زیر آب فرو کرد و وقتی بیرون آمد دیگر آنها را ندید.

جوجه اردك حالت عجیبی داشت. انگار از خود بی‌خود شده بود. با آن که نه نام آنها را می‌دانست و نه می‌دانست به کجا رفته‌اند، ولی به قدری آنها برایش عزیز بودند که تا به حال هیچ کس را به اندازه آنها دوست نداشته بود. او با آن که زشت بود، اما اصلاً به آنها حسادت نمی‌کرد و فقط دلش می‌خواست مثل آنها باشد. کاش آنها، او را هم با خود می‌بردند.

روزها گذشت تا این که زمستان از راه رسید. زمستانی سرد و سخت. جوجه اردك از ترس سرما، همیشه ناچار بود در آب شنا کند تا یخ نزند. اما يك روز هوا به قدری سرد شد که آب برکه هم یخ زد، جوجه اردك ناچار بود که مرتب پاهای خود را تکان بدهد تا محل شنای او یخ نزند. جوجه اردك پا زد و پا زد تا این که بالاخره نیرویش تمام شد و در همان جا یخ زد و افتاد.

روز بعد، صبح زود دهقانی که از آنجا می‌گذشت، جوجه اردك را دید، او را برداشت و به خانه برد و به دست زنش سپرد. زن او را کنار بخاری خواباند. جوجه اردك کم‌کم جان گرفت و نفسش درآمد.

بچه‌های دهقان دوست داشتند با جوجه اردك بازی کنند، اما او که فکر می‌کرد می‌خواهند اذیتش کنند از دست آنها فرار کرد و توی ظرف شیر افتاد. و

شیر روی زمین ریخت. زن دهقان عصبانی شد و دنبالش دوید. جوجه اردك پرید روی ظرف کره و آنها را روی زمین ریخت و بعد هم روی ظرف آرد پرید و آردها را ریخت و خودش هم سفید شد.

زن دهقان جیغ کشید و دنبالش می‌کرد، بچه‌ها هم با خوشحالی دنبالش می‌دویدند و یکدیگر را هل می‌دادند و اگر در باز نبود و جوجه اردك به بیشه‌ای که برف تازه بر آن شسته بود فرار نمی‌کرد، معلوم نبود چه بر سر جوجه اردك بیچاره می‌آمد.

جوجه اردك خودش را به مردابی میان نیزار رساند و تمام زمستان را آنجا ماند، تا این که بهار از راه رسید. آفتاب درخشش و گرمی خود را از سر گرفت و کاکلی‌ها با خوشحالی آواز خواندند.

جوجه اردك بال و پر خود را با سر و صدا باز و بسته کرد و پرواز کرد. در يك آن اردك خود را در باغ بزرگی دید. باغ خیلی زیبا بود. سبز و زیبا. درختان سیب شکوفه کرده بودند و گلهای یاس عطرافشانی می‌کردند. ناگهان سه قوی زیبا به طرفش آمدند. اردك آنها را شناخت و غمی گران بر دلش نشست. جوجه اردك گفت:

- مرا ببخشید که به خودم جرئت دادم و با شما صحبت می‌کنم.
و بعد با خجالت سرش را پایین انداخت. ناگهان عکس خود را در آب برکه دید. او دیگر آن پرنده خاکستری زشت نبود. او نیز يك قو بود. يك قوی زیبا. درست بود که او در لانه اردکی سر از تخم بیرون آورده بود، اما يك اردك نبود و يك قو بود. او حالا از بدبختی‌هایی که کشیده بود، خوشحال بود، چون که قدر خوشبختی را بهتر می‌دانست.

قوهای بزرگ شناکنان دور او می‌گشتند و با منقار خود او را نوازش می‌کردند. در همین موقع بچه‌ها به باغ آمدند و برای آنها دانه و خرده‌های نان در آب ریختند. ناگهان کوچکترین بچه فریاد زد:

- تا حالا این قو را ندیده بودم.

دیگران هم فریاد زدند:

- بله، این یکی تازه آمده است و چه قدر هم زیباست!
خورشید می درخشید، شاخه های یاس تا نزدیک او سر پایین می آمدند.
قوی جوان که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، پره های خود را پف کرد و
گردن باریکش را برافراشت و با شادی فریاد زد:
- من هیچ وقت فکر نمی کردم چنین روزی را حتی در خواب هم
بینم...

سرباز ثابت قدم

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. ۲۵ سرباز بودند که همگی با هم برادر بودند. آنها از يك قاشق قدیمی قلع آهن «یا حلبی سفید» ساخته شده بودند.

همه آنها کنار هم، چسبیده به هم و خبردار ایستاده و سرشان را بالا گرفته بودند و تفنگ‌های خود را بر روی دوش داشتند. لباس فرم قرمز و آبی آنها خیلی قشنگ بود. این سربازان به عنوان هدیه جشن تولد تقدیم پسرک کوچکی شد.

پسر كوچك وقتی سربازان را دید فریاد زد: «سربازان حلبی» و فوراً آنها را روی میز گذاشت.

سربازان همه شبیه هم بودند، به جز یکی از آنها که تفاوت کوچکی با دیگران داشت. او تنها يك پا داشت؛ چون آخرین سربازی بود که از حلبی ذوب شده ساخته شد و حلبی ذوب شده آنقدر نبود که پای دوم او را کامل کند با این همه او با يك پا در کنار بقیه برادرانش همان‌طور محکم ایستاده بود که آنها با دو پای خود ایستاده بودند.

روی میز اسباب‌بازیهای دیگری هم وجود داشت، اما آنچه که خیلی جلب توجه می‌کرد، قصری کاغذی و باشکوه بود که از پنجره‌های كوچك آن

می شد داخل اتاقهای قصر را دید. در حیاط کاخ درختان کوچک در اطراف يك آینه که شبیه دریاچه ساخته شده بود کاشته شده بودند. و قوهای سپید روی سطح آینه قرار داشتند که گویی داخل آب شناورند و عکس آنها در داخل آینه منعکس شده بود.

اما زیباتر از همه دختری جوان بود که آن را از کاغذ بریده بودند و در کنار در ورودی و باز قصر ایستاده بود. دختر پالتویی با آستر حریر پوشیده بود و دور شانهاش روبانی آبی و باریك انداخته بود و پولکی به اندازه صورتش در پشت سر او می درخشید. دستهایش را به طرفین خود گشوده بود او يك بالرین بود و يك پای خود را به طرف بالا و در پشت سر در هوا نگهداشته بود، به طوری که سرباز يك پا نمی توانست این پای دختر جوان را ببیند و فکر می کرد او نیز مانند خودش فقط يك پا دارد.

سرباز يك پا اندیشید:

- که او مناسب ترین دختر برای همسری با من است، اما او دختری از طبقه مرفه است و در يك قصر زندگی می کند در حالی که خانه ما جعبه ای است و ۲۵ نفر در آن زندگی می کنند و دیگر جایی برای او نیست. اما به هرحال باید سعی کنم با او آشنا شوم.

پس خودش را به پشت جعبه انفیهدانی که روی میز قرار داشت رساند، تا از آنجا بتواند دخترك زیبا را که بدون آن که تعادلش به هم بخورد روی يك پا ایستاده بود بهتر ببیند.

هنگام شب که سربازان داخل جعبه می شدند و افراد خانه به خواب می رفتند اسباب بازیها شروع به بازی می کردند؛ با هم صحبت می کردند، مهمانی می دادند و با هم نبرد می کردند. سربازان حلبی در اطراف جعبه پیچ می کردند، چون که می خواستند به بقیه ملحق شوند و در شادیهای آنها شرکت کنند، اما نمی توانستند از جای خود بلند شوند. سروصدا و هیجان بیشتر می شد و يك از خواب بیدار شده و به جمع شاد اسباب بازیها می پیوند و سرباز يك پا از پشت جعبه انفه دان بلند می شد و او آن دختر

رقصنده تنها کسانی بودند که آرام ایستاده بودند.

دختر همچنان روی نوك انگشت پای خود ایستاده و دستهایش را به دو طرف گشوده بود. سرباز يك پا نیز ثابت قدم و مصمم در جای خود ایستاده بود و لحظه‌ای چشم از دختر برنمی‌داشت. ساعت نیمه شب را اعلام می‌کرد. جادوگر کوچکی از جعبه جادویی انفیه‌دان سرك كشید این جعبه را برای ترساندن و شوخی با مردم ساخته بودند. جادوگر جعبه به سرباز حلبی گفت:

باید چشمايت را درویش کنی!

سرباز وانمود کرد چیزی نشنیده است. جادوگر گفت:

- خیلی خوب باشد. پس باید تا فردا صبر کنی.

فردا صبح قبل از آن که بچه‌ها از خواب بیدار شوند سرباز حلبی به طرف پنجره حرکت کرده بود. نمی‌دانیم چه اتفاقی افتاده آیا این کار جادوگر بود یا این که باد شدیدی وزیده بود و او را به آنجا برده بود اما هرچه که بود ناگهان سرباز يك پا با سر از طبقه سوم به پایین سقوط کرد سقوط وحشتناکی بود. او با سر به زمین افتاد و يك پایش به سمت بالا رفت و سر نیزه‌اش بین دو سنگ، سنگفرش خیابان گیر کرد.

زن خدمتکار و پسرک كوچك با عجله پایین دویدند و به جستجوی او پرداختند اما نتوانستند او را پیدا کنند. اگر سرباز فریاد می‌زد:

- من اینجا هستم.

حتماً او را پیدا می‌کردند. اما سرباز صحیح نمی‌دانست که وقتی در لباس نظامی است فریاد بزند و کمک بخواهد.

ناگهان باران شروع به باریدن کرد. ریزش قطرات باران شدید و شدیدتر می‌شد تا تبدیل به يك بارش منظم گردید. بعد از مدتی باران بند آمد، ولی دو پسر بچه شیطان خیابان گرد از کنار سرباز عبور کردند، یکی از آنها گفت:

- نگاه کن يك سرباز حلبی او را به يك سفر دریایی می‌فرستیم.

بعد از يك روزنامه باطله يك قايق ساختند و سرباز را داخل آب قرار دادند. قايق را داخل آب جوی کنار خیابان انداختند و خود دست‌زنان همراه قايق حرکت کردند. خوشبختانه موج بزرگی در جوی ایجاد شد و جریان آب سریع و تند شد. قايق کاغذی حرکت می‌کرد و در تلاطم آب پیچ و تاب می‌خورد و می‌چرخید و سریع جلو می‌رفت، به طوری که سرباز گیج و منگ شده بود، اما کمترین ترسی از خودش بروز نمی‌داد. به جلو نگاه می‌کرد و تفنگش را محکم نگهداشته بود. ناگهان جریان آب قايق را با خود داخل يك لوله دراز فاضلاب برد. داخل لوله خیلی تاریک بود. تاریک‌تر از داخل جعبه.

سرباز اندیشید:

- بین چگونه با سرگردانی مواجه شدم. اگر آن دختر زیبا در کنار من بود، اینجا دو برابر این هم که تاریک‌تر می‌شد، برایم ذره‌ای اهمیت نداشت.

در همین لحظه يك موش بزرگ آبی که در لوله زندگی می‌کرد، ظاهر شد و به سرباز گفت:

- گذرنامه داری؟ نشانم بده.

سرباز جوابی نداد و تفنگش را محکم‌تر به سینه فشرد. قايق به جلو رانده می‌شد و موش از پشت قايق را دنبال می‌کرد و دندانهایش را به سختی به هم می‌فشرد. و فریاد می‌زد و به چوبها و کاههای روی آب دستور می‌داد که:

- متوقفش کنید، متوقفش کنید. عوراض نپرداخته و گذرنامه‌اش را نشان نمی‌دهد.

جریان آب شدید و شدیدتر شد. حالا سرباز در روبه‌رو نوری را می‌دید و صدای غرش وحشتناکی را شنید که برای شجاع‌ترین آدم هم این صدا ترسناک بود. درست فکر می‌کرد. لوله فاضلاب تمام شده بود و آب با سر و صدای زیاد به داخل يك کانال بزرگ می‌ریخت. سرباز نیز به همان اندازه

ترسیده بود که من و شما اگر در موقعیت او بودیم می‌ترسیدیم. او حالا کاملاً در لبه يك آبشار بلند قرار داشت و گریزی هم نبود. قایق داخل کانال سقوط کرد.

سرباز همچنان خود را محکم نگهداشته بود. همه چیز به يك چشم بر هم زدن اتفاق افتاده بود. قایق سه یا چهار بار دور خود چرخید و آب از لبه‌های قایق داخل قایق می‌شد. سرباز در قایق ایستاده بود و آب تا گردن او را فرا گرفته بود. سرباز فهمید که داخل گردابی افتاده است و کم‌کم آب از سر او خواهد گذشت و او را غرق خواهد کرد. فکر می‌کرد که دیگر هرگز آن دختر زیبا را نخواهد دید. در گوشش زمزمه يك آواز قدیمی طنین انداخت:

به پیش سرباز، خطر ترا فرا می‌خواند

و مرگ در میدان جنگ به انتظار توست

حالا قایق کاملاً در آب فرو رفته بود، سرباز در ته قایق قرار گرفت و قایق کاغذی خیس و پاره شد و درست در همین لحظه ماهی بزرگی به طرف سرباز آمد و او را قورت داد. سرباز با خود گفت:

- خدای من چقدر داخل شکم ماهی تاریک است، حتی تاریک‌تر از داخل لوله فاضلاب، در چه موقعیت وحشتناکی قرار دارم.

اما او همچنان ثابت‌قدم بود. در شکم ماهی دراز کشیده و تفنگش را محکم به شانه‌اش چسبانده بود. ماهی به طور وحشتناکی در آب دست و پا می‌زد و باله‌هایش را تکان می‌داد. پس از مدتی بالاخره آرام و ساکت شد. در همین موقع کور سویی از روشنایی در داخل تاریکی نفوذ کرد و سپس مجدداً نور روز را دید و کسی که فریاد می‌زد:

- چه جالب يك سرباز حلبی اینجا است. ماهی او را قورت داده است.

بله ماهی را گرفته به بازار برای فروش برده بودند و حالا ماهی روی میز بود و خدمتکار با چاقویی بزرگ شکم او را دریده و سرباز را دیده بود.

خدمتکار کمر سرباز را با دو انگشت گرفت و او را به اتاق نشیمن برد. همه از دیدن او خوشحال بودند و تعجب می کردند که این سرباز در شکم ماهی به سفر پرداخته است. اما سرباز به تعجب و اظهار نظر آنان توجهی نکرد. اما وقتی او را روی میز قرار دادند دچار شگفتی زیادی شد. چیز عجیبی در دنیا اتفاق افتاده بود. او خود را در همان اتاق و روی همان میز یافت که قبلاً آنجا را ترك کرده بود. همان بچه ها و همان اسباب بازیها و همان قصر باشکوه و همان دختر زیبا و دوست داشتنی را که هنوز هم روی يك پا ایستاده بود.

بله او نیز مثل سرباز، مصمم و ثابت قدم بود. سرباز حلبی از دیدن مجدد او خوشحال بود و آنقدر متأثر شده بود که نزدیک بود اشکهایش سرازیر شوند اما او هرگز حاضر نبود اشکهایش را کسی ببیند. به دختر خیره شد، دختر نیز به او می نگریست و هیچ کدام يك کلمه حرف نمی زدند.

لحظه ای بعد پسر كوچك بلند شد و بدون هیچ دلیلی سرباز يك پا را برداشت و درون بخاری شعله ور پرتاب کرد. بدون هیچ تردیدی این کار آن جادوگر درون جعبه بود که او را وادار به این کار کرده بود. سرباز در میان شعله های آتش نیز ایستاده بود. گرمای شدیدی را در بدنش احساس کرد، آیا این گرما از آتش بود یا گرمای عشق درونی او، کسی نمی داند. رنگ لباسها و صورتش از بین می رفتند. آیا این به خاطر اتفاقی بود که افتاده بود یا به خاطر غم و غصه، چه کسی می تواند این را بگوید؟

او به دختر زیبا خیره شده بود، دختر زیبا هم به او می نگریست. سرباز احساس کرد دارد کم کم ذوب می شود، اما باز هم خبردار و مصمم ایستاده بود و تفنگش را بر شانه می فشرد.

ناگهان یکی از درهای اتاق باز شد و باد شدیدی به داخل وزید و دختر رقصنده را بلند کرد و به داخل آتش، کنار سرباز حلبی انداخت. دختر در میان شعله های آتش سوخت و خاکستر شد و سرباز حلبی نیز ذوب شد و به

صورت گلوله‌ای درآمد .

روز بعد هنگامی که خدمتکار خانه داشت خاکستر آتش بخاری را جمع می‌کرد در میان خاکسترها يك قلب كوچك حلبی یافت و اما آنچه از آن دختر باقی مانده بود، پولك موهای او بود که سوخته و مانند ذغال سیاه شده بود .

ملکه برفها

آینه جادوگر

یکی بود یکی نبود، جادوگر بدجنسی بود. این جادوگر يك آینه جادویی ساخته بود. آینه‌ای که هر چیز خوب را بد نشان می‌داد و هر چیز بد و بی‌ارزش را خوب و زیبا نشان می‌داد.

زیباترین منظره‌ها در این آینه مثل اسفناج جوشیده دیده می‌شد و زیباترین آدمها آن‌چنان زشت می‌شدند که آدم رغبت نمی‌کرد بهشان نگاه کند. صورتشان آن‌قدر چین و چروک می‌خورد که اصلاً شناخته نمی‌شدند. جادوگر این آینه را خیلی دوست داشت و با خنده می‌گفت: - آینه سرگرم‌کننده‌ای است.

وقتی يك فکر خوب و جالب از ذهن کسی می‌گذشت، آینه نیشخند می‌زد و جادوگر بدجنس قهقهه می‌خندید.

جادوگر يك مدرسه داشت که در آن جا درس جادوگری می‌داد. شاگردهای مدرسه جادوگر به همه جا می‌رفتند و می‌گفتند که معجزه شده است. می‌گفتند:

- حالا همه می‌توانند ببینند که حقیقتاً دنیا و مردم آن چگونه هستند. به این ترتیب هیچ آدمی نماند که خودش را در این آینه ندیده باشد. آنها

که زشت بودند در این آینه قشنگ می‌شدند و آنها که زیبا بودند، زشت می‌شدند.

يك روز جادوگر آینه را برداشت و به هوا پريد تا از آن جا مردم را ببیند و تفریح کند. جادوگر بالا می‌رفت و از دیدن مردم آن‌چنان به غش و ریشه افتاده بود که چهارچوب بدنش می‌لرزید. ناگهان آینه از دستش افتاد و هزار تکه شد.

و این تازه اول بدبختی بود. چون تکه‌های آینه پرواز کردند و در همه جا پخش شدند. بعضی از آنها به اندازه يك دانه شن بودند و اگر به چشم کسی می‌رفتند، همان جا می‌ماندند. آن وقت آنها همه چیز را زشت و بد و عوضی می‌دیدند.

بعضی از آنها هم از راه دهان وارد بدن می‌شدند و به قلب راه پیدا می‌کردند. که این از همه وحشتناکتر بود. زیرا قلب مثل يك قطعه یخ بدون احساس می‌شد. بعضی از قطعات آن که بزرگتر بودند به جای شیشه پنجره به کار می‌رفتند. و نگاه کردن به دوستان و آشنایان از پشت آن بسیار وحشتناک بود.

تکه‌های دیگر تبدیل به عینک شدند، مردمی که آنها را به چشم می‌زدند، به جای این که همه چیز را واضح و درست ببینند، عوضی می‌دیدند.

جادوگر از دیدن آنها آن قدر می‌خندید که شکمش ورم می‌کرد. تا این که يك روز شکمش ترك خورد.

تکه‌های دیگری از آینه سحرآمیز در هوا پراکنده بودند که قصه‌های بعدی ما راجع به آنهاست.

باغچه كوچك

در شهرهای بزرگ آن قدر خانه‌ها زیادند و جمعیت فراوان که جای کافی برای آن که هر كس يك باغچه كوچك برای خودش داشته باشد، وجود ندارد.

به همین دلیل مردم گلها را در گلدان می‌کارند.

در يك شهر بزرگ دو كودك فقير، باغچه‌ای كوچك داشتند كه خیلی بزرگتر از يك گلدان نبود، اما يك باغچه واقعی بود.

آنها خواهر و برادر نبودند، اما يكديگر را مثل خواهر و برادر دوست داشتند. خانه آنها نزديك به هم بود و آنها در دو اتاق زیرشیروانی زندگی می‌کردند. بام یکی از خانه‌ها به دیگری متصل بود، و از جایی كه ناودان از لبه شیروانی می‌گذشت، دو پنجره كوچك وجود داشت كه با گذاشتن پاروی ناودان می‌شد از این پنجره به آن پنجره رفت.

هر خانواده، جلو پنجره يك جعبه گذاشته بود و در آن سبزی و گل می‌كاشت. توی هر جعبه يك بوته گل بود، كه روز به روز بزرگتر و قشنگتر می‌شدند. بعد پدر و مادرها جعبه‌ها را کنار ناودان گذاشتند. گلها بزرگ شدند و اطراف پنجره‌ها را گرفتند و به هم پیچیدند و پایین آمدند و يك طاق نصرت درست کردند. طاق نصرتی از گل.

جعبه‌ها در جای بلندی قرار داشتند و بچه‌های داشتند كه نباید از آنها بالا بروند، اما اجازه داشتند كه در بین دو جعبه، روی نیمكت كوچكشان بنشینند و با خوشحالی بازی كنند.

در زمستان این سرگرمی وجود نداشت. بعضی وقتها پنجره‌ها یخ می‌زد. آن وقت بچه‌ها سكه‌هایی را روی بخاری گرم می‌کردند و روی شیشه می‌گذاشتند و دایره‌های قشنگی درست می‌شد. كه از پشت آنها يك چشم قشنگ و مهربان بیرون را نگاه می‌کرد. چشمهای دخترك و پسرک.

اسم پسرک کی بود و اسم دخترك گردا.

کی و گردا تابستانها راحت بودند و با يك پرش می‌توانستند به پیش هم بروند، اما زمستانها كه سرما كولاك می‌کرد، مجبور بودند از پله‌ها كه خیلی هم زیاد بودند، مرتب بالا و پایین بروند.

يك روز مادر بزرگ گفت:

- ببینید، آنها كه جمع شده‌اند، زنبورهای عسلند.

پسرک که می دانست زنبورها ملکه دارند، پرسید:

- آنها هم ملکه دارند؟

مادر بزرگ گفت:

- بله. ملکه دارند. ملکه همیشه جایی پرواز می کند که زنبورها بیشتر از

همه جمع شده اند. ملکه از همه آنها بزرگتر است او هیچ وقت آرام و قرار

ندارد و نمی تواند يك جا بنشیند و مرتب پرواز می کند. او شبهای زمستان در

خیابانهای شهر پرواز می کند و از پنجره ها داخل خانه ها را نگاه می کند. آن

وقت پنجره ها به طرز عجیبی یخ می زنند و مثل گل می شوند.

هر دو کودک که می دانستند این حرف درست است، گفتند:

- بله، ما آنها را دیده ایم.

دخترک گفت:

- مادر بزرگ، ملکه برفها می تواند توی اتاق بیاید؟

پسرک گفت:

- اگر بیاید، او را روی بخاری می گذارم تا آب بشود.

مادر بزرگ دستی به موهایش کشید و داستان دیگری تعریف کرد.



شب موقعی که کی نصفی از لباسهایش را درآورده بود، از صندلی کنار

پنجره بالا رفت و از سوراخ کوچک جای سکه بیرون را نگاه کرد. چند دانه

درشت برف از آسمان چرخ زنان پایین آمد و بزرگترین آنها روی لبه یکی از

جعبه های گل نشست.

ناگهان دانه های برف بزرگ و بزرگتر شدند و بالاخره بزرگترین آنها تبدیل

به ملکه برفی شد. ملکه برفی لباس سفیدی از برف داشت و ظریف و زیبا بود

و تمام بدنش از یخ بود. از یخی درخشان و خیره کننده.

چشمهایش مثل دو ستاره روشن بود، و نگرانی در آن موج می زد. سرش

را به طرف پنجره تکان داد و با دست اشاره کرد. کمی ترسید و از صندلی

پایین پرید. ملکه برفی مثل پرنده ای برزگ که پرواز کند، از کنار پنجره دور

شد. فردای آن روز هوا صاف بود. بعد از مدتی هوا رفته رفته گرم شد و برفها آب شدند و بهار آمد. آفتاب درخشید، سبزه از دل خاک بیرون آمد، پرستوها آشیانه های خود را درست کردند، پنجره ها باز شدند و بچه های كوچك دوباره در باغچه كوچكشان، بالای ناودان که بالاتر از همه پشت بامها بود نشستند. گلها هیچ وقت مثل آن تابستان نشگفته بودند. دخترک ترانه ای یاد گرفته بود که درباره گلها بود و يك روز آن را برای پسرک خواند و پسرک هم با او هم آواز شد.

گلهای ما، گلهای زیبای ما
می شکفتند و باز پرپر می شدند
روزها می گذرند

سبع كوچك همیشه در انتظار است!
با این که ما كودکی بیش نیستیم،
آیا این سعادت را خواهم داشت
که او را ببینیم؟!

بعد گلها را بویدند و به آفتاب تابان نگاه کردند و با آن صحبت کردند.
چه روزهای قشنگی بود! و چقدر زیبا بود نشستن در میان بوته های گل
که به نظر می رسید هرگز از شگفته شدن دست نخواهند کند.
روزی از روزها کی و گردا در کنار هم نشسته بودند و به کتاب مصوری
که عکس جانوران را داشت، نگاه می کردند.

در همین موقع ناقوس کلیسا پنج بار نواخت. کی فریاد کشید:
- آخ انگار يك چیزی مثل نیش زنبور تو قلب و چشم من فرو رفت.
گردا به چشمهای او نگاه کرد و گفت:
- چیزی دیده نمی شود.

کی چشمهایش را به هم زد و گفت:
- فکر می کنم، بیرون آمده است.

این يك تکه از آینه جادوگر بدجنس بود که در چشم و قلب کی رفته

بود. آینه سحرآمیزی که هر چیز خوب را بد و زشت نشان می داد.
 هنوز مدت زیادی نگذشته بود که قلب کی مثل يك تکه یخ سرد و
 بی احساس شد. وقتی گردا به او نگاه کرد، غصه اش گرفت و زد زیر گریه.
 کی پرسید:

- چرا گریه می کنی؟ من چیزیم نیست.
 و بعد ادامه داد:

- گردا، تو امروز چقدر زشت شده ای.
 ناگهان نگاهی به گلها کرد و فریاد کشید:
 - نگاه کن، آن گل سرخ را شته زده، این یکی هم پژمرده است، چه
 گلهای زشتی! جعبه اشان از خودشان هم زشت تر است.
 بعد محکم لگدی به جعبه زد و دوتا از گلها را پرپر کرد.
 گردا فریاد کشید:

- تو چت شده؟ داری چه کار می کنی؟
 کی وقتی که دید دخترک ترسیده است، خوشحال شد و گل دیگری را
 کند و پرپر کرد. بعد از آنجا دور شد و به طرف اتاق خودشان دوید.
 بعد از آن هر وقت گردا با کتاب مصورش به نزد او می آمد، کی تو ذوقش
 می زد و می گفت:

- این کتاب به درد بچه ها می خورد.

یا وقتی مادر بزرگ قصه می گفت، وسط حرفش می دوید و حرفش را
 قطع می کرد. بعضی وقتها هم عینک به چشم می زد و پشت مادر بزرگ
 می رفت و بدون آن که او بفهمد، ادایش را در می آورد. او در این کار استاد
 بود و به قدری ماهرانه ادای مادر بزرگ را در می آورد که همه به خنده
 می افتادند. هنوز مدتی نگذشته بود که او توانست حرف زدن و راه رفتن هر
 کسی را که می دید تقلید کند.

کی می توانست هر چیز بد و زشتی را که در دیگران می دید تقلید کند.
 مردم می گفتند:

- این پسرک خیلی سرش می‌شود.

و تمام اینها زیر سر تکه آینه‌های جادوگر بدجنس بود. به طوری که او حتی گردا را که مثل برادر دوستش داشت آزار می‌داد. حتی بازیهایش هم مثل سابق نبود.

يك روز زمستان که هوا سرد بود و برف می‌بارید، کی با يك آینه بزرگ بیرون آمد و گوشه کت آبی‌اش را بالا گرفت تا دانه‌های برف روی آن بنشینند. بعد رو به گردا کرد و گفت:

- گردا، حالا به آینه نگاه کن.

گردا نگاه کرد. دانه‌های برف بسیار بزرگ بودند و مثل گلهای قشنگ و یا ستاره‌های ده گوشه به نظر می‌رسیدند و خیلی هم زیبا بودند، کی گفت:

- بین چقدر قشنگتر از گلهای واقعی هستند. هیچ عیبی ندارد. تا موقع آب شدن کاملاً منظم هستند. و به خانه رفت. بعد از مدتی کی دستکشهای کلفت به دست کرد، سورتمه‌اش را برداشت و به نزد گردا برگشت و در گوش او فریاد کشید:

- من به میدان بزرگ می‌روم تا با بچه‌های دیگر سورتمه‌سواری کنم. و با عجله دور شد.

در میدان شجاعترین بچه‌ها اغلب سورتمه‌هایشان را به ارابه‌های روستایی‌ها می‌بستند و به وسیله آنها کشیده می‌شدند. این کار خیلی بامزه بود.

کی با بچه‌ها مشغول بازی شد. همان‌طور که بازی می‌کردند، ناگهان سورتمه بزرگی وارد میدان شد. سورتمه مثل برف سفید بود. و در میان آن آدمی نشسته بود که پالتوی خز سفید به تن و کلاه پشمی سفید به سر داشت. سورتمه دو بار دور چرخید. کی به سرعت به طرفش رفت و سورتمه خود را به آن بست. سورتمه بزرگ راه افتاد و سورتمه کی را هم با خود کشید. سرعت سورتمه کم‌کم زیاد شد. زیاد و زیادتر و از میدان دور شد و به کوچه دیگری رفت.

کی که در سورتمه بود برگشت و برای کی دوستانه سری تکان داد. انگار که سالها بود یکدیگر را می شناختند. هر بار که کی می خواست سورتمه کوچکش را باز کند، آن غریبه برایش سری تکان می داد و کی سرجایش می نشست.

غریبه سورتمه را به طرف دروازه شهر برد و بعد از شهر خارج شد، سورتمه کی هم به دنبالش. در همین موقع برف آن قدر تند شد که کی حتی نمی توانست دستهایش را ببیند. کی طنابش را محکم تکان داد تا آن را از سورتمه بزرگ جدا کند، ولی این کار فایده ای نداشت. سورتمه كوچك محکم به آن بسته شده بود و سورتمه غریبه مثل باد می رفت.

کی با تمام قدرت فریاد کشید، ولی کسی صدایش را نشنید.

برف می چرخید و سورتمه پرواز می کرد. هرازگاهی سورتمه می پرید، انگار در سر راهشان چاله بود. کی خیلی ترسیده بود. خواست دعا بخواند، اما هر کاری کرد نتوانست. جز جدول ضرب چیزی به یادش نمی آمد.

دانه های برف بزرگتر و درشت تر می شدند، تا این که به صورت مرغهای سفید و بزرگ درآمدند. ناگهان سورتمه بزرگ ایستاد و کی که آن را می راند، از جای خود بلند شد، پالتو و کلاهش از برف بود. قدی بلند داشت و مثل برف سفید بود. از ملکه برفها بود. ملکه برفها گفت:

— ما راه درازی آمده ایم و تو حتماً سردت شده است. بیا زیر پالتوی من تا گرم شوی.

کی بدون هیچ اعتراضی به نزد ملکه رفت. ملکه برفها او را کنار خودش نشاند و پالتو را دورش پیچید. کی احساس کرد که در میان يك دانه برف بسیار بزرگ فرو می رود.

ملکه برفها پرسید:

— هنوز هم سردت است؟

و پیشانی اش را بوسید. بوسه اش از یخ سردتر بود و چون تیری به قلبش فرو رفت. قلبی که نصف آن قبلاً به قطعه ای یخ تبدیل شده بود. احساس

می کرد دارد می میرد، اما این احساس خیلی زود از بین رفت. حالا دیگر او سردش نبود.

اولین چیزی که گفت، این بود:

- سورتمه ام، سورتمه چی شد؟

ملکه گفت:

- نگران نباش.

و به پشت سرش اشاره کرد. سورتمه به پشت یکی از مرغان سفید بسته شده بود و مرغ پشت سر آنها پرواز می کرد.

ملکه برفها دوباره پیشانی کی را بوسید او این بار گردا و مادر بزرگ و تمام افراد خانواده اش را فراموش کرد.

کی به او نگاه کرد. ملکه برفها در نظرش بسیار زیبا بود. فکر می کرد قشنگ تر از او در دنیا وجود ندارد. حالا دیگر اصلاً از او نمی ترسید و احساس نمی کرد که از یخ درست شده است.

ملکه برفها پرسید:

- خب پسر جان تو چه کار بلدی؟

کی جواب داد:

- خیلی چیزها بلدم. می توانم اعمال ریاضی، حتی ضرب اعشاری را به طور ذهنی انجام دهم و می دانم وسعت و جمعیت هر کشور چقدر است.

و در يك آن احساس کرد که معلوماتش کافی نیست. به آسمان چشم دوخت و با ملکه برفها به میان ابرهای سیاه پرواز کرد. از زیر پای آنها باد سرد سوت زنان می گذشت. گرگها ناله می کردند، برف می درخشید و کلاغها جیغ می کشیدند و می پریدند. اما در بالای سرشان ماه بزرگ و صاف می درخشید. کی در شب های بسیار طولانی زمستان به ماه نگاه می کرد و روزها در زیر پای ملکه برفها می خوابید.

باغ پر گل پیرزن جادوگر

هیچ کس از کی چیزی نمی‌دانست و خبری از او نداشت، پسرها می‌گفتند که او را دیده‌اند که سورتمه کوچکش را به سورتمه‌ای بزرگ و قشنگ بست و آن سورتمه او را با خودش برد.

هیچ کس نمی‌دانست چه بلایی به سر کی آمده است. خانواده کی خیلی گریه کردند، گردا هم خیلی گریه کرد. بعد از مدتی فکر کردند که مرده است و در روخانه‌ای که از کنار شهرشان می‌گذرد، غرق شده است. آه که آن روزهای زمستان چقدر سرد و سیاه و طولانی بودند. تا این که بهار با آفتاب گرم و دلچسب خود از راه رسید.

گردا گفت:

- کی مرده و غرق شده است.

آفتاب گفت:

- من باور نمی‌کنم.

گردا به پرستوها گفت:

- کی مرده و غرق شده است.

پرستوها گفتند:

- ما باور نمی‌کنیم.

گردای کوچک هم در ته قلبش آن را باور نمی‌کرد.

يك روز صبح گردا گفت:

- من کفشهای نو و قرمز را که کی آنها را ندیده است می‌پوشم و می‌روم

از رودخانه می‌پرسم. رودخانه حتماً همه چیز را می‌داند.

آن وقت کفشهای قرمز را پوشید، مادر بزرگش را که در خواب بود،

بوسید و تنهای تنها از دروازه شهر بیرون رفت. رفت و رفت تا به رودخانه

رسید. پرسید:

- ای رودخانه آیا تو کی را غرق کرده‌ای؟ اگر او را برگردانی، من هم

کفش قرمز را به تو می‌دهم.

در يك آن احساس کرد که موجهای رودخانه به طرز عجیبی سر تکان می‌دهند. گردا کفشهای قرمز را که از همه چیز بیشتر دوست داشت درآورد و به میان رودخانه انداخت. اما موجها دوباره کفشها را به طرف او برگرداندند. انگار رودخانه نمی‌خواست عزیزترین چیز گردا را بگیرد. گردا فکر کرد که کفش‌ها را به اندازه کافی دور پرت نکرده است. به همین دلیل سوار قایقی که در وسط نی‌ها بود، شد و کفشها را به میان آب پرت کرد. اما قایق محکم بسته نشده بود و با يك تکان به حرکت درآمد و آرام‌آرام از ساحل دور شد.

وقتی گردا فهمید، با عجله خودش را به انتهای دیگر قایق رساند و خواست پیاده شود، اما قایق از ساحل دور شده بود و سرعتش رفته‌رفته زیاد و زیادتر می‌شد.

گردای كوچك ترسید و زد زیر گریه. اما کسی جز پرستوها صدای او را نشنیدند. آنها هم نمی‌توانستند او را به ساحل بیاورند. آنها کنار ساحل پرواز می‌کردند و با هم آواز می‌خواندند. انگار به او می‌گفتند:

- ما اینجا هستیم! اینجا هستیم!

قایق با جریان آب می‌رفت، گردا کوچولو نشسته بود و فقط جوراب به پایش بود. کفش‌های قرمز در آب شنا می‌کردند و دنیال او می‌آمدند، اما سرعت قایق خیلی زیاد بود و کفشها نمی‌توانستند به او برسند.

هر دو طرف ساحل رودخانه خیلی زیبا بود و پر بود از گل‌های قشنگ، درخت‌های کهنسال و سرایشی‌های کنار ساحل با گاوها و گوسفندهایش، اما هیچ آدمیزادی دیده نمی‌شد.

گردا فکر کرد:

- شاید رودخانه می‌خواهد مرا پیش کی ببرد.

و بیشتر امیدوار شد. آن وقت بلند شد و ساعت‌های دراز سواحل زیبا را تماشا کرد. بعد از مدتی قایق به يك باغ بزرگ آلبالو رسد که در وسط آن کلبه

کوچکی قرار داشت. پنجره‌های کلبه خیلی عجیب بودند و رنگهای سرخ و آبی داشتند. سقفش هم از پوشال درست شده بود. در جلوی آن سرباز چوبی ایستاده بودند و تفنگهایشان بالا گرفته بودند. گردا فریاد کشید:

- كمك، كمكم كنيد.

چون فكر می‌کرد آنها دو انسان واقعی هستند، اما وقتی به آنها نزدیک شد فهمید که چه اشتباهی کرده است.

رودخانه قایق را به طرف ساحل کشاند. گردا باز هم فریاد کشید. در همین موقع پیرزنی با يك عصای كج و كوله از کلبه بیرون آمد. روی سرش يك كلاه بزرگ آفتابی گذاشته بود که روی آن زیباترین گلها را نقاشی کرده بود.

پیرزن گفت:

- طفلك بیچاره! تو چطوری به اینجا آمده‌ای؟

بعد به میان آب پا گذاشت و با عصایش قایق را به طرف ساحل کشید و گردای کوچولو را بیرون آورد.

گردا با این که از پیرزن می‌ترسید، اما به هرحال خوشحال بود که نجات پیدا کرده و به خشکی آمده است.

پیرزن گفت:

- خب حالا بگو کی هستی و چطوری به اینجا آمده‌ای؟

گردا همه چیز را برای او تعریف کرد. در تمام این مدت پیرزن سرش را تکان می‌داد و می‌گفت:

- آها، آها.

وقتی گردا تمام ماجرا را برایش تعریف کرد. از او پرسید:

- شما کی را ندیدید؟

پیرزن گفت:

- نه، هنوز او را ندیده‌ام. غصه نخور به زودی او را پیدا خواهی کرد.

اینجا جای قشنگی است. می‌توانی آلبالوهای باغ را مزه‌مزه کنی و گلها را بو کنی. گلهایی که زیباتر از هر کتاب مصوری هستند و هر کدام از آنها

می‌توانند داستانی تازه برای تو بگویند.

بعد گردا را به داخل کلبه برد و در آن را قفل کرد.

پنجره‌های کلبه خیلی بلند بودند و شیشه‌های آنها به رنگهای سرخ و زرد و آبی بود. روشنایی روز به طرز عجیبی به رنگهای مختلف به داخل می‌تابید.

قشنگترین آلبالوها روی میز بود و گردا هرچه دلش می‌خواست از آنها خورد. حالا دیگر او از پیرزن نمی‌ترسید.

پیرزن گفت:

- خیلی وقت بود که دلم دختر کوچکی مثل تو می‌خواست. ما دوقایی با

هم خیلی خوب زندگی می‌کنیم.

بعد موهای او را با شانه‌ای طلای، شانه کرد. این شانه خاصیتی جادویی داشت و دخترک کم‌کم کی را فراموش کرد. چون پیرزن هم چیزهایی از جادوگری می‌دانست، اما راستش را نخواهید، جادوگر بدجنسی نبود و فقط برای دل خودش جادوگری می‌کرد و حالا هم هوس کرده بود. گردا کوچولو را پیش خودش نگاه دارد. به همین دلیل به باغ رفت و عصایش را به طرف گل‌های سرخ دراز کرد و همه آنها را به زیر زمین فرستاد تا دخترک آنها را نبیند. چون ممکن بود به یاد بوته گل سرخ خودش بیفتد و بعد کی کوچولو را به خاطر بیاورد و از آنجا فرار کند.

بعد گردا را به باغ برد. باغ خیلی زیبا بود و پر از گل‌های رنگارنگ، البته فقط گل سرخ را کم داشت. گردا خیلی خوشحال شد و تا غروب آفتاب در آنجا بازی کرد، بعد روی رختخواب قشنگی که بالش‌های قرمز ابریشمی داشت و به جای پنبه، تویش را با بنفشه‌های آبی رنگ پر کرده بودند، دراز کشید و به خواب رفت.

فردای آن روز دوباره به باغ رفت و در آنجا مشغول بازی شد. و شب دوباره روی رختخواب قشنگش خوابید و خوابهای قشنگی دید.

روزهای زیادی گذشت. گردا تمام گل‌ها را می‌شناخت و به همین دلیل با آن که خیلی زیاد بودند، احساس می‌کرد که يك گل در آنجا نیست. اما

هرچه فکر می کرد. نمی دانست آن گل کدام است.

يك روز نشسته بود و به كلاه آفتابی پیرزن و گلهایش نگاه می کرد كه يك دفعه چشمش به گل سرخ افتاد. پیرزن فراموش کرده بود آن را از كلاهش پاك كند، آن وقت بود كه همه چیز را فهمید، به طرف باغ دوید و همه جا را گشت. در باغ وقتی يك دانه گل سرخ هم پیدا نمی شد. با غصه در گوشه ای نشست و اشك از چشمانش سرازیر شد.

اشكهای گرمش درست در محلی كه بوته گل سرخ در زیر خاك بود، ریختند و زمین مرطوب شد. ناگهان بوته گل از زیر زمین بیرون آمد، گردا آن را دید، با خوشحالی آن را بوسید و آن وقت بود كه به یاد گل سرخ خودش افتاد و با به یاد آوردن آن به یاد کی افتاد.

گردا کوچولو گفت:

- آه چقدر دیرم شده! من اینجا چه كار می كنم؟ من باید به دنبال کی

بروم.

بعد از بوته گل سرخ پرسید:

- شما کی را ندیدید؟ به نظر شما او مرده است؟

بوته گل سرخ در جواب گفت:

- نه، او نمرده است او زنده است. در این مدتی كه من در زیر زمین

بودم او را ندیدم. می دانی كه تمام مرده ها در زیر زمین هستند، اما کی آنجا نبود.

گردای كوچك گفت:

- متشكرم.

و به طرف گلهای دیگر رفت، به جام آنها نگاه كرد و پرسید:

- آیا شما نمی دانید کی کوچولو كجاست؟

اما هر گلی در نور آفتاب فقط به داستان، و یا افسانه خیالی خودش فكر

می كرد. گردا به خیلی از قصه ها گوش داد، ولی اسمی از کی در آنها نشنید.

گل زنبق می گفت:

- آیا صدای طبل را می‌شنوی؟ دام، دام! فقط دو صدا وجود دارد؛ همیشه دام، دام! آواز سوگواری زن‌ها را گوش کن، صدای کشیش را بشنو. بیوه‌هندی، در ردای سرخ و بلند، روی توده‌ی هیزمی که باید مرده را در آن بسوزانند، ایستاده است. شعله‌ها در اطراف او و شوهر مرده‌اش زبانه می‌کشند؛ اما زن هندی به کسی فکر می‌کند که در میان جمع ایستاده است، کسی که نگاهش سوزان‌تر از شعله‌های آتش است، و نگاه شعله‌ورش بیشتر از شعله‌های آتش، که به زودی پیکر او را تبدیل به خاکستر خواهد کرد. به قلبش رسوخ می‌کند. آیا آتش دل در زبانه‌های آتش این هیزم خواهد سیوخت؟ گردای کوچك گفت:

- اصلاً آن را نمی‌فهمم.

زنبق گفت:

- این داستان من است.

گل نیلوفر می‌گفت:

- بالاتر از جاده‌ی سنگی، يك قصر قدیمی سر به فلک کشیده است، پیچکهای بسیاری روی دیوارهای کهنه و سرخ‌رنگ رویده‌اند و در اطراف بالکنی که دختری زیبا روی آن ایستاده است، برگای فراوانشان را گسترده‌اند. دختر روی طارمی خم می‌شود و به جاده نگاه می‌کند. هیچ گلی در روی ساقه‌اش شاداب‌تر از او نیست، هیچ شکوفه سبب، که با باد از شاخه جدا شده، سبکتر از او در هوا موج نمی‌زند. چطور جامه‌گرانیهای ابریشمین خش خش می‌کند. آیا محبوب او هرگز برنخواهد گشت؟

گردای کوچك پرسید:

- کی را می‌گویی؟

نیلوفر جواب داد:

- من فقط از داستان خودم، از رویاهای خودم حرف می‌زنم.

گل حسرت کوچك می‌گفت:

- بین سه طناب يك تخته دراز بگذار؛ این می‌شود يك تاب. دو دختر

كوچك قشنگ در لباسهای به سفیدی برف و روبانهای دراز سبز که از کلاههایشان آویخته است، روی آن نشسته‌اند و تاب می‌خورند. برادرشان که بزرگتر از آنهاست، روی تاب ایستاده و بازویش را دور طناب حلقه کرده تا خودش را محکم نگاه دارد؛ چون در يك دست نعلبکی كوچكى دارد و در دست ديگر يك نى و با كف صابون حباب درست می‌کند. تاب بالا و پایین می‌رود و حبابها، با رنگهای زیبا و متغیر پرواز می‌کند. آخرین حباب به نوک نى آویزان شده و در باد تکان می‌خورد. تاب بالا و پایین می‌رود و سگ كوچك سیاه که مثل حباب سبك است، روی پاهایش بلند می‌شود و می‌خواهد او را سوار تاب بکنند. تاب بالا می‌رود و سگ می‌افتد، عوعو می‌کند و عصبانی است. او را گول زده‌اند. حباب می‌ترکد. يك تخته برای تاب و تصویری از حباب که می‌ترکد. این قصه من است.

- قصه‌ای که می‌گویی خیلی زیباست، اما به خاطر این قصه این قدر غمگینی و اصلاً از کی كوچك حرفی نمی‌زنی.

گل سنبل گفت:

- سه خواهر زیبا، تمیز و ظریف، که لباس یکی سرخ بود، یکی آبی و یکی دیگر یکسره سفید، دست در دست، در کنار دریاچه آرام، در نور مهتاب دیدند. آنها آدمیزاد بودند، نه پری‌های كوچك. عطری که در هوا موج می‌زد خیلی دل‌انگیز بود و آنها در جنگل گم شدند؛ عطر شدیدتر شد و سه تابوت که در میان آنها سه دوشیزه زیبا خوابیده بودند، از میان بوته‌های انبوه کنار دریاچه خارج شدند. کرمهای شب‌تاب، مثل چراغهای لرزانی در اطرافشان پرواز می‌کردند. آیا آن سه دختر در خوابند، یا مرده‌اند؟ عطر گلها می‌گوید که آنها پیکرهای بی‌جانی هستند و ناقوس شامگاهی برای مردگان نواخته می‌شود.

گردای كوچك گفت:

- تو مرا خیلی غمگین کردی. عطر تو آن قدر شدید است که من نمی‌توانم به دختر آن مرده فکر کنم. آیا راستی کی كوچك مرده؟ گل‌های سرخ

زیر زمین بودند و گفتند که او نمرده است.

گلبرگهای سنبل مثل ناقوس به صدا درآمد:

- دینگ! دانگ! ما برای کی کوچولو نواخته نمی‌شویم. ما فقط آواز خودمان را می‌خوانیم، تنها آوازی که بلدیم.

گردا رفت پیش گل آلاله که از لابه‌لای برگهای سبز و لطیفش می‌درخشید، گفت:

- تو يك آفتاب كوچك درخشان هستی، به من بگو می‌دانی که در کجا می‌توانم برادر و هم‌بازی کوچکم را پیدا کنم؟

گل آلاله با بشاشت درخشید و به گردا نگاه کرد. آلاله چه آوازی خواهد خواند. اما افسوس آواز آلاله هم درباره کی نبود.

در حیاط كوچك، در اولین روز بهار، آفتاب شفاف با گرمی می‌درخشید. نور آفتاب از دیوار سفید خانه همسایه به پایین خزید و در آن نزدیکی اولین گلهای زرد رویدند و در اشعه گرم آفتاب چون طلا پرتوافشانی کردند. مادر بزرگ، بیرون روی صندلی‌اش نشست. نوه او، که پیشخدمت كوچك و زیبایی بود، برای دیداری کوتاه به خانه آمد و مادر بزرگش را بوسید. در آن بوسه پر از محبت طلا بود، طلای دلها، طلایی که در دهان است، طلایی که در چشمهاست و طلایی که در طلوع روشن آفتاب است.

گل آلاله گفت:

- خوب، این است داستان من.

گردا آه کشید:

- مادر بزرگ بیچاره من! او حالا حتماً برای من احساس تنهایی می‌کند و غصه می‌خورد، همان‌طور که برای کی کوچولو غصه می‌خورد. اما من به زودی به خانه برمی‌گردم و کی را هم با خودم می‌برم. فایده‌ای ندارد که از گلهای بپرسم؟ آنها فقط آوازهای خودشان را بلدند، و چیزی نمی‌توانند به من بگویند.

بعد دامن پیراهن کوچکش را با دست محکم گرفت تا بتواند تندتر بدود؛

اما وقتی که می‌خواست از روی گل نرگس بپرد، گل خودش را به پای او زد. گردا ایستاد و به گل‌های زرد و بزرگ آن نگاه کرد و پرسید.

- تو چیزی می‌دانی؟

نرگس گفت:

- من خودم را می‌توانم ببینم! من خودم را می‌توانم ببینم! آه، آه، چه عطری دارم. در آن بالاها دختری ایستاده که مدتی روی يك پا می‌ایستد و مدتی روی هر دو پا و به زمین و زمان لگد می‌زند. او چیزی جز قیافه‌ای خوشگل ندارد؛ با قوری روی چیزی آب می‌ریزد. روی کمر بندش. نظافت چیز خوبی است. روپوش او به قلابی آویخته است. آن هم توی قوری شسته شده و در پشت بام خشکش کرده‌اند. روپوشش را می‌پوشد و دستمال زعفرانی رنگش را به گردن می‌بندد و لباسش هرچه بیشتر سفید جلوه می‌کند. بالاتر لگد بزن! بین چطور روی يك پا خرامان خرامان راه می‌رود. من می‌توانم خودم را ببینم!

گردا گفت:

- برای من اصلاً اهمیتی ندارد، او چیزی نمی‌داند که به من بگوید. بعد به انتهای باغ دوید. در قفل بود، اما چفت زنگ‌زده آن را آن‌قدر کشید تا شل شد و بعد در را باز کرد؛ و با پاهای برهنه بیرون دوید.

سه بار به عقب نگاه کرد، اما کسی دنبال او نمی‌آمد. بالاخره دیگر نتوانست بدود و روی سنگ بزرگی نشست، و وقتی که به اطرافش نگاه کرد دید تابستان گذشته، و اواخر پاییز است، هیچ کس در آن باغ زیبا که همیشه پر از آفتاب بود و گل‌های تمام فصول با هم شگفته می‌شدند، نمی‌توانست گذشتن زمان را احساس کند.

گردای كوچك گفت:

- آه، خدایا چقدر دیر کرده‌ام! پاییز شده و من دیگر نباید استراحت

کنم.

و بلند شد که به راه بیفتد. اما پاهایش خسته و به علاوه پر از آبله بود.

دور و برش همه جا سرد و بی پناه به نظر می رسید.

برگهای دراز بید کاملاً زرد شده بودند و مه از آنها مثل باران می چکید؛ برگها پشت سر هم به زمین می ریختند. فقط بوته آلو کوهی هنوز میوه داشت؛ اما آن قدر ترش بود که تمام دهن را جمع می کرد. آه دنیای بزرگ جایی دلتنگ کننده و غم زده بود.

گردا مجبور شد دوباره به ایستد و استراحت کند. کلاغ بزرگی که روبه رویش؛ روی برفها می پرید، یواش یواش جلو آمد. کلاغ نشست و مدت زیادی به او نگاه کرد، بعد سرش را تکان داد و گفت:

- قار قار چطوری!

او بهتر از این نمی توانست حرف بزند، ولی نسبت به دخترک خیلی احساس دوستی می کرد و می خواست بداند تنهای تنها به کجا می رود.

گردا کلمه «تنها» را فهمید، معنی غمبار آن را احساس کرد، و تمام داستان زندگی خودش را برای کلاغ گفت و از او پرسید که کی را دیده است یا نه؟

کلاغ متفکرانه سرش را تکان داد و گفت:

- ممکن است! ممکن است!

دخترک کوچک فریاد کشید:

- چی این طور فکر می کنی؟

و کلاغ را طوری محکم بغل گرفت و بوسید که نزدیک بود کلاغ خفه بشود.

کلاغ گفت:

- یواش تر، یواش تر، فکر می کنم که می دانم. فکر می کنم که کی کوچک بود؛ اما او حالا پیش يك شاهزاده خانم است و ممکن است ترا فراموش کرده باشد.

گردا پرسید:

- با يك شاهزاده خانم زندگی می کند؟

کلاغ گفت :

- بله، گوش کن، اما برای من خیلی مشکل است به زبان شما حرف بزنم. تو زبان ما را بلدی؟ من آن را خیلی خوب حرف می‌زنم.

گردا گفت :

- نه بلد نیستم، اما مادر بزرگم بلد است. کاش من هم یاد گرفته بودم.

کلاغ گفت :

- مهم نیست، من اگرچه زبان شما را خوب بلد نیستم، اما يك كاريش می‌کنم.

و بعد کلاغ هرچه که می‌دانست گفت :

- در سرزمینی که ما الان نشسته‌ایم شاهزاده خانمی زندگی می‌کند که خیلی باهوش است. بله، او آن قدر باهوش است که تمام روزنامه‌های دنیا را خوانده و آنها را فراموش کرده است. چند روز پیش به تخت نشسته بود و می‌گویند بر تخت نشستنش آن قدرها هم سرگرم‌کننده نیست و اتفاقاً آوازی را زمزمه می‌کرد، که اسم آن، «من چرا نباید عروسی کنم» بود، و بعد تصمیم گرفت ازدواج کند. اما شوهری می‌خواست که بتواند به سوالهای جوابهای عاقلانه بدهد، نه کسی که فقط متکبرانه سرجایش بایستد. برای این که خسته‌کننده خواهد بود.

بنابراین به تمام ندیمه‌هایش گفت که یکدفعه با هم طبل بزنند و وقتی که آنها فهمیدند او چه می‌خواهد، خیلی خوشحال شدند و گفتند :

- ما چقدر خوشحالیم! ما خودمان چند روز پیش به همین فکر بودیم.

کلاغ گفت :

- هر کلمه‌ای که می‌گویم عین حقیقت است. چون دختر خاله من در آن زندگی می‌کند. او در قصر آزادانه می‌گردد و همه چیز را برای من تعریف می‌کند.

روزنامه‌ها فوراً با حاشیه‌هایی از عکس قلب و امضای شاهزاده خانم منتشر شد. تمام مردم در روزنامه‌ها می‌خواندند که مرد جوان خوش قیافه‌ای

می‌تواند به قصر بیاید و با شاهزاده خانم صحبت کند و هر کدام که بهتر حرف بزند، و مال آن سرزمین باشد، از طرف شاهزاده خانم به همسری انتخاب می‌شود. بله این عین حقیقت است، باور کن! همان‌طور که الان روز است این حرفها هم راست است.

مردم دسته‌دسته می‌آمدند. یکدیگر را هول می‌دادند، می‌رفتند، می‌آمدند، اما در روزهای اول و دوم کسی شانسش یاری نکرد. توی خیابانها آنها خوب حرف می‌زدند، اما وقتی که به دروازه‌های قصر وارد می‌شدند، نگهبانان نقره‌پوش را می‌دیدند، از پله‌ها بالا می‌رفتند و فراشها را با لباسهای طلایی می‌دیدند، سالن بزرگ و روشن را تماشا می‌کردند، گیج و منگ می‌شدند؛ و چون مقابل تختی که شاهزاده خانم رویش نشسته بود می‌ایستادند، فقط می‌توانستند آخرین کلمه حرف او را تکرار کنند؛ و معلوم است که او نمی‌خواست دوباره حرف خودش را بشنود. در آنجا مثل این بود که مردم چیزی در گلویشان گیر کرده و در حال بی‌هوشی هستند، ولی موقعی که دوباره به خیابان می‌آمدند، مثل بلبل حرف می‌زدند. از دروازه شهر تا دروازه قصر يك صف طولانی درست شده بود.

کلاغ گفت:

- من خودم رفتم تو و دیدم. آنها از شدت انتظار گرسنه و تشنه شده بودند اما در قصر حتی يك لیوان آب ولرم هم پیدا نمی‌شد. عده کمی از داناترین آنها نان و کره با خودشان آورده بودند، اما چیزی به دیگران نمی‌دادند چون فکر می‌کردند که بهتر است بقیه گرسنه و افسرده به نظر برسند و شاهزاده خانم آنها را قبول نکند.

گردا پرسید:

- کی، کی چه موقع آمد؟ او هم بین جمعیت بود؟

- صبر کن، صبر کن! به او هم می‌رسیم. روز سوم يك آدم كوچك، پیاده، بدون کالسکه و یا اسب، اما سرزنده و شاداب، يك راست به طرف قصر آمد. چشمهای او مثل چشمهای تو می‌درخشید، و موهای دراز و بور

داشت، اما لباسهایش پاره پاره بود.

گردا با شادی فریاد کشید:

- خودش است! آه، پس پیدایش کردم!

و دستهایش را با خوشحالی به یکدیگر کوید.

کلاغ گفت:

- يك لحاف كوچك روى كولش بود.

گردا گفت:

- لحاف، نه، آن باید سورتمه‌اش باشد، برای این که با يك سورتمه رفته

بود

کلاغ گفت:

- ممکن است، برای این که من او را خیلی از نزديك ندیدم. اینها را از

دختر خاله اهلی‌ام که در قصر زندگی می‌کند شنیدم، دومی گفت، وقتی

پسرك وارد قصر شد، و نگهبانها را در لباسهای نقره‌ای دید، و از پله‌ها بالا

رفت و غلامها را در جامه‌های طلایی تماشا کرد، يك ذره هم دستپاچه نشد.

به طرف آنها سر تکان داد و گفت:

- ایستادن روى پله‌ها برای من خسته‌کننده است. من ترجیح می‌دهم که

بروم تو.

و به اتاقهایی که با شمع روشن شده بودند رفت. مشاورین و

عالیجناب‌ها با پاهای برهنه بشقابهای طلا را به این طرف و آن طرف می‌بردند.

هرکس که بود تحت تأثیر قرار می‌گرفت؛ اما او اصلاً جا نخورده بود و

پوتین‌هایش به طور کاملاً وحشتناکی غرغر می‌کرد.

گردا گفت:

- من حتم دارم که او خود کی بود، می‌دانم که پوتین‌های نو داشت و

صدای غرغر آنها را در اتاق مادر بزرگ شنیده‌ام.

کلاغ گفت:

- بله، پوتین‌ها غرغر می‌کردند و او بدون ترس به طرف شاهزاده خانم

می‌رفت که روی مرواریدی نشسته بود به بزرگی چرخ رسیدگی و تمام بانوان بارگاه با ندیمه‌هایشان و ندیمه‌های ندیمه‌هایشان و تمام شوالیه‌ها با نوکرهایشان و نوکرهای نوکرهایشان و باز نوکرهای نوکرهای آنها در اطراف ایستاده بودند.

گردای كوچك گفت:

- خیلی باید ناراحت‌کننده باشد! خب بالاخره کی با شاهزاده خانم ازدواج کرد؟

- دختر خاله‌ام می‌گفت: پسرک به آن خوبی که من با زبان کلاغی صحبت می‌کنم، حرف زد. این را از معشوقه‌ام شنیده‌ام. او سرزنده و شاد بود ولی برای خواستگاری نیامده بود؛ فقط می‌خواست هوش شاهزاده خانم را بسنجد؛ اما از هوشش خوشش آمد و شاهزاده خانم هم به او علاقه‌مند شد. گردا گفت:

- بله، حتماً خود کی بوده! چقدر باهوش بود، می‌توانست اعمال ریاضی را به طور ذهنی تا اعشار انجام بدهد. آه، حالا مرا به قصر راهنمایی نمی‌کنی؟

کلاغ گفت:

- گفتنش آسان است، اما چطور بایستی ترتیبش را بدهیم؟ من درباره آن با دختر خاله‌ام صحبت می‌کنم؛ احتمالاً او می‌تواند ما را کمک کند؛ چون باید به تو بگویم که دختر کوچکی مثل تو را، هرگز به آنجا راه نمی‌دهند. گردا گفت:

- هر طوری شده باید بروم. وقتی که کی بشنود من به دنبالش آمده‌ام، فوری می‌آید و مرا به داخل می‌برد.

کلاغ گفت:

- کنار آن پرچین منتظر من باش.
و سرش را تکان داد و پر کشید و رفت.
اواخر غروب کلاغ برگشت.

- قار قار! او به تو خیلی سلام می‌رساند. و بفرما، این قرص نان هم مال تو. او آن را از آشپزخانه برداشت. آنجا يك عالمه نان هست، در حالی که تو گرسنه هستی. شاید نتوانی وارد قصر بشوی؛ می‌دانی که پاهایت برهنه است و نگهبانهای لباس نقره‌ای و فراشهای لباس طلایی تو را راه نمی‌دهند. اما، گریه نکن. هرطور شده به آنجا خواهیم رفت. دختر خاله من راهی بلد است که با اتاق آنها راه دارد و می‌داند که کلیدش را از کجا بردارد.

آنها با هم به باغ قصر رفتند و به کوچه باغ پر از درختی رسیدند که برگها یکی بعد از دیگری آهسته‌آهسته به زمین می‌ریخت. در آنجا می‌توانستند ببینند که چراغهای قصر یکی‌یکی دارند خاموش می‌شوند. بعد کلاغ گردا را به طرف يك در مخفی برد که باز بود.

آه، چطور قلب گردا از ترس و آرزو می‌تپید! مثل این بود که دارد کار بدی انجام می‌دهد؛ و با این همه فقط می‌خواست بداند که آن شخص کی کوچولوست یا نه.

فکر می‌کرد که بله باید خود او باشد. چشمان متفکر و موهای بلند او چقدر خوب یادش بود. حتی او را می‌توانست ببیند که دارد لبخند می‌زند. حتماً وقتی که بشنود چه راه زیادی را به خاطر او آمده، و چقدر از دوری او همه ناراحت هستند، از دیدنش خوشحال خواهد شد. آه گردا چقدر احساس وحشت و لذت می‌کرد.

حالا روی پله‌ها بودند. يك چراغ كوچك توی طاقچه روشن بود و دختر خاله کلاغ وسط اتاق ایستاده بود و سر سیاهش را به اطراف می‌چرخاند و به گردا نگاه می‌کرد. گردا، همان‌طور که مادر بزرگ یادش داده بود، در مقابل او خم شد.

کلاغ اهلی گفت:

- بانوی كوچك من، پسر خاله‌ام خیلی درباره شما با من صحبت کرده است. قیافه شما، همان‌طور که می‌گوید، گیر است. ممکن است چراغ را بگیرید؟ من از جلو می‌روم. ما يك راست بالا می‌رویم. در این راه به کسی

برنخواهیم خورد.

گردا گفت:

- حس می‌کنم کسی ما را تعقیب می‌کند.

و چیزهایی شبیه سایه، روی دیوار، تند از کنارش رد شدند: اسب‌هایی با یالهای پرنده و پاهای باریک، شکارچیان و مردها، و زنهایی که سوار اسب بودند.

کلاغ گفت:

- اینها فقط رؤیا هستند. آنها می‌آیند تا افکار عالی آقای ما را به شکار ببرند. خیلی بهتر شد، زیرا حالا از نزدیکتر می‌توانی آنها را توی بسترشان تماشا کنی. اما امیدوارم وقتی که به افتخار و شهرت رسیدی باز هم قلب مهربانی داشته باشی.

پسر خاله کلاغ گفت:

- من نمی‌خواهم راجع به این چیزها حرف بزنم.

آنها به اولین اتاق رسیدند: پرده‌ها از ساتن گلی رنگ بود و روی دیوارهای گلهای مصنوعی درست کرده بودند. در اینجا رؤیاها دوان‌دوان از کنارشان گذشتند، اما آن‌قدر تند حرکت می‌کردند که گردا نتوانست بانوان و آقایان اشرافی را ببیند. هر اتاق عالیت‌تر از اتاق دیگر بود؛ آدم‌جا می‌خورد؛ به اتاق خواب رسیدند. سقف اتاق مثل يك درخت بزرگ نخل بود، با برگهای شیشه‌ای، شیشه‌های گرانبها؛ و در وسط اتاق دو تخت‌خواب روی پایه‌های کلفت و طلایی وجود داشت و هر کدام از آنها شبیه يك گل زنبق بود. یکی رنگ سفید داشت و شاهزاده خانم روی آن دراز کشیده بود، دومی سرخ‌رنگ بود و گردا داشت در جستجوی کی به طرف آن می‌رفت.

یکی از برگهای سرخ را کنار زد و گردن گندمگونی را دید. آه، کی بود! اسم او را بلند گفت و چراغ را به طرفش گرفت. رؤیاها دوباره با اسب به اتاق هجوم آوردند. او بیدار شد، سرش را برگرداند. کی کوچولو نبود! فقط گردنهایشان به هم شباهت داشت. در همین موقع شاهزاده خانم از میان زنبق

سفید نگاه کرد و پرسید :

- چه کسی در آنجاست .

گردای كوچك به گریه افتاد و ماجراهای خودش ، و کارهایی را که کلاغها برای او کرده بودند ، همه را برایشان تعریف کرد .

شاهزاده و شاهزاه خانم با هم گفتند :

- ای كودك بیچاره !

بعد به کلاغها آفرین گفتند و اگرچه از دستشان این بار عصبانی نبودند ، ولی به آنها گوشزد کردند که دیگر از این کارها نکنند .

شاهزاده خانم پرسید :

- آیا می خواهید آزاد باشید ؟ و یا دلتان می خواهد در قصر زندگی کنید و

پس مانده غذاها را بخورید ؟

هر دو کلاغ بعد از تعظیم تقاضا کردند در قصر بمانند . چون آنها به فکر

روزگار پیری بودند و گفتند :

- خوبست در دوران پیری تأمینی داشته باشیم .

شاهزاده بلند شد و تختش را به گردا داد . کار دیگری از دستش

برنمی آمد . گردا دستهایش را بغل زد و فکر کرد :

- چقدر حیوانات و آدمها خوبند !

و بعد چشمهایش را بست و آرام به خواب رفت . تمام رؤیاها پروازکنان

دوباره به اتاق آمدند . شبیه فرشتگان بودند و سورتهمای را می کشیدند که کی

روی آن نشسته بود و سر تکان می داد ؛ اما تمام اینها رؤیا بود و همین که بیدار

شد همه رفته بودند .

روز بعد لباسی از ابریشم و مخمل به تن داشت . شاهزاده ها از او

خواهش کردند که در قصر بماند و روزگار را به خوشی بگذراند . اما گردا فقط

يك چكمه و يك كالسكه كوچك خواست تا در این دنیای بزرگ با كالسكه

بگردد و کی را پیدا کند .

او نه فقط چكمه ، بلکه دستکش خز هم گرفت ، لباس زیبا پوشید و

موقعی که آماده رفتن شد، کالسکه‌ای از طلای ناب جلو ایستاده بود. در روی کالسکه علامت مخصوص شاهزاد و شاهزاده خانم مثل يك ستاره می‌درخشید. کالسکه‌ران، فراشان، و ملتزمین رکاب - زیرا سه ملتزم رکاب هم وجود داشت - پشت اسبها نشسته بودند و تاجهای طلا سرشان بود. شاهزاده و شاهزاده خانم خودشان او را در سوار شدن کمک کردند و برایش آرزوی خوشبختی کردند. توی کالسکه بیسکوئیت‌های شکری قطار شده بود و روی تشك پر از جوز هندی و میوه بود.

شاهزاده و شاهزاده خانم و کلاغها فریاد کشیدند:

- خداحافظ، خداحافظ!

گردا کوچولو گفت:

- خداحافظ و به گریه افتاد.

راهنها

آنها از میان جنگل تاریک می‌گذشتند و کالسکه مثل مشعلی می‌درخشید و چشمهای دزدها را خیره می‌کرد. دزدها دیگر نتوانستند خودداری کنند.

فریاد کشیدند:

- از طلاست! از طلاست!

و حمله کردند. اسبها را گرفتند، جلودارها، اربهاران و فراشها را کشتند و بعد گردای کوچک را از کالسکه پایین کشیدند.

پیرزن راهن که چانه درازی داشت و ابروهایش تا روی چشمهایش را گرفته بود، گفت:

- او چاق و چله است، زیباست با خشکبار و میوه چاقش کرده‌اند.

مثل يك بره کوچك قشنگ است. آه، خدایا، چقدر خوشمزه خواهد بود!

و چاقوی براقش را که به طور وحشتناکی می‌درخشید، درآورد.

در همان لحظه پیرزن فریاد کشید:

- اوخ!

چون دخترش که روی کولش بود، گوشش را گاز گرفت. چقدر وحشی، خشن و عجیب بود. پیرزن جیغ کشید:

- بچه بدجنس!

و فرصت نکرد سر گردای کوچک را ببرد.

دخترک راهزن گفت:

- من می‌خواهم او با من بازی کند! دستکش و لباس فشنگش را باید به من بدهد و در رختخواب من باید بخوابد.

و بعد دوباره مادرش را گاز گرفت، طوری که زن راهزن پرید، دور خودش چرخید و تمام راهزن‌ها خندیدند و گفتند:

- نگاهش کنید، با توله‌اش دارد می‌رقصد!

دخترک راهزن گفت:

- می‌خواهم سوار کالسکه بشوم.

آن قدر لوس و کله‌شق بود که هرچه دلش می‌خواست می‌کرد.

او و گردا توی کالسکه نشستند و از میان سنگ و چوب راندند و به وسط جنگل رفتند. دخترک راهزن اندازه گردا بود، اما قوی‌تر و دارای شانه‌های پهن‌تر. پوست گندم‌گونی داشت و چشمهایش سیاه سیاه بود. تقریباً غم‌زده به نظر می‌رسید. او بازوانش را دور کمر گردا حلقه کرد و گفت:

- تا موقعی که من از دست تو عصبانی نشده‌ام، تو را نخواهند کشت.

فکر می‌کنم تو یک شاهزاده خانم هستی.

گردای کوچک گفت:

- نه!

و هرچه سرش آمده بود برای او تعریف کرد.

دخترک راهزن به طور جدی نگاهش کرد، سرش را تکان داد و گفت:

- حالا حتی اگر من هم از دست تو عصبانی بشوم، آنها تو را

نمی‌کشند، چون من خودم این کار را می‌کنم.

آن وقت بعد از پاك کردن اشكهای گردا دستکش او را که آنقدر گرم و نرم بود درآورد و به دست خودش کرد.

کالسکه در حیاط يك قلعه بزرگ ایستاد. سرتاپای قلعه پر از ترك بود و کلاغها و زاغها از میان سوراخ بیرون می آمدند و پر می کشیدند. سگهای بزرگ - که هر کدام به نظر می رسید می توانند يك آدم را درسته ببلعند - به بالا می پریدند؛ اما عوعو نمی کردند، چون عوعو کردن ممنوع بود.

سالن بزرگ و دو زده بود. آتش گرمی روی کف سنگی آن می سوخت و دود زیر سقف پیچیده بود و می گشت تا راهی به بیرون پیدا کند. يك دیگ بزرگ سوپ می جوشید و خرگوش ها روی سیخ داشتند سرخ می شدند. دختر راهزن گفت:

- تو امشب پیش من و حیوانات من می خوابی.

آنها چیزی خوردند و نوشیدند و بعد به گوشه ای رفتند که کاه ریخته بودند و گلیمی روی کاه پهن بود. بالا سرشان بیشتر از صدتا کبوتر روی تخته ها و میله ها نشسته بودند. به نظر می رسید که همه خوابند، اما وقتی که دو دختر آمدند کمی تکان خوردند.

دخترك راهزن گفت:

- اینها همه مال من هستند.

و پاهای یکی را که از همه نزدیکتر بود گرفت و آنقدر تکانش داد تا بالهایش را به هم کوید؛ بعد آن را به صورت گردا زد و فریاد کشید:

- بیوسش!

بعد از آن به تخته هایی که جلو يك سوراخ میخ شده بودند اشاره کرد و گفت:

- در اینجا ناقلاهای جنگلی من هستند، آن دوتا؛ و اگر خوب درشان بسته نباشد پر می کشند و می روند. و گوزن عزیزم بع بع اینجاست.

و شاخ گوزنی را گرفت و بیرونش آورد. گوزن بسته بود و يك حلقه مسی براق به گردن داشت.

- ما باید او را هم ببندیم، وگرنه فرار می کند؛ من هر شب گردش را با يك كارد تیز غلغلک می دهم و او حسابی می ترسد.

دخترک كارد بزرگی را از شکاف دیوار درآورد و آن را روی گردن گوزن لغزاند. موجود بیچاره پا می کوبید و دخترک راهزن می خندید و بعد گردا را با گوزن به میان رختخواب کشید.

گردا که به كارد با کمی ترس و وحشت نگاه می کرد پرسید:
- آیا می خواهی آن را هم با خودت به رختخواب بیاوری؟
دختر راهزن گفت:

- من همیشه با يك كارد می خوابم. آدم هیچ وقت نمی داند چه اتفاقی خواهد افتاد. و حالا دوباره آنچه را که درباره کی کوچولو گفתי برایم تعریف کن، و بگو که چرا در این دنیای بزرگ می گردی؟

گردا همه چیز را دوباره از اول برایش گفت. تعدادی از کبوترها توی قفس هایشان بغبغو می کردند و بقیه در خواب بودند. دخترک راهزن يك دستش را دور گردن گردا گذاشت، كاردش را در دست دیگر گرفت و به خواب عمیقی فرو رفت که صدای نفس های سنگینش شنیده می شد. اما گردا اصلاً نمی توانست چشمانش را به هم بگذارد، زیرا نمی دانست که آیا فردا زنده می ماند و یا خواهد مرد.

راهزنها دور آتش نشسته بودند، غذا می خوردند و آواز می خواندند و پیرزن راهزن معلق می زد. چه منظره بدی بود.
بعد کبوترها گفتند:

- بقبقو، بقبقو ما کی کوچولو را دیدیم. يك مرغ سفید سورتمه او را حمل می کرد. او توی کالسهٔ ملکه برفها نشسته بود، و وقتی که ما در آشیانه هاما خوابیده بودیم، از روی جنگل می گذشتند. ملکه برفها نفس خودش را به کبوتران جوان دمید و همه، به جز ما دو نفر، یخ زدند. بقبقو، بقبقو!

گردا پرسید:

- ملکه برفها به کجا می‌رفت؟ آیا چیزی می‌دانید؟
- او احتمالاً به طرف لپلند می‌رفت، برای این که آنجا همیشه برف است
و یخ. از گوزن پرس که با طناب بسته شده.

گوزن گفت:

- آنجا برف است و یخ؛ جای زیبایی است. آنجا آدم در دره‌های بزرگ
و درخشان آزادانه می‌دود. چادر تابستانی ملکه برفها در آنجاست، اما قصر
مستحکم او بالاتر نزدیک قطب شمال است، در جزیره‌ای به نام اسپتزربرگن.
گردا آه کشید:

- آه کی، کی کوچولو!

صبح گردا هرچه را که کبوترها گفته بودند، برای دخترک تعریف کرد.
دخترک راهنم کاملاً جدی مدتی به او نگاه کرد، سرش را تکان داد و گفت:

- مهم نیست! مهم نیست!

بعد از گوزن پرسید:

- می‌دانی لپلند کجاست؟

چشمان حیوان درخشید:

- چه کسی بهتر از من می‌داند؟ من در آنجا به دنیا آمده‌ام، آنجا بزرگ
شده‌ام، و آنجا در میان دشتهای پر برف بازی کرده‌ام.
دخترک راهنم به گردا گفت:

- گوش کن! می‌بینی که تمام مردها بیرون رفته‌اند، فقط مادر هنوز
اینجاست، و خواهد ماند؛ اما نزدیک ظهر چرت می‌زند. در آن موقع من
برای تو کاری می‌کنم.

بعد از رختخوابش بیرون پرید، دوید به طرف مادرش، چانه او را کشید و
فریاد زد:

- صبح بخیر ننه بزی خوشگل و مامانیم.

و مادرش دماغ او را آنقدر وشگون گرفت تا سیاه شد. تمام این کارها از
روی علاقه و عشق مادر و فرزندى آنها بود.

وقتی که مادرش داشت چرت می‌زد، دختر راهزن به طرف گوزن رفت و گفت:

- احساس عجیبی به من دست داده و دوست دارم چند دفعه دیگر گلوی تو را با کارد غلغلک بدهم؛ برای این که خیلی خنده‌دار می‌شوی؛ اما مهم نیست. من طنابت را باز می‌کنم و کمک می‌کنم که بتوانی از اینجا خارج بشوی و به طرف لپلند بروی. تو باید خوب از پاهایت استفاده بکنی و این دختر كوچك را به قصر ملکه برفها ببری، چون همبازیش در آنجاست. او هرچه را که به من گفته تو هم شنیده‌ای، برای این که بلند حرف می‌زد و تو هم همیشه گوش می‌دهی.

گوزن از شادی به هوا پرید. دخترك راهزن گردا کوچولو را بلند کرد و پشت گوزن گذاشت و فکر می‌کرد او را آنجا ببندد، و حتی بالش کوچکی به جای زین به او داد. گفت:

- بفرما، این چکمه‌های تو. آنها را در آن سرزمین سرد لازم داری. دستکش را خودم نگه می‌دارم؛ آنها آن‌قدر قشنگ هستند که نمی‌توانم ازشان دل بکنم. تو سردت نخواهد شد. بگیر، این هم دستکش‌های بزرگ مادرم، تا بالای بازوهای تو می‌رسند. حالا دستهای تو هم مثل دستهای زشت مادرم چلفتی به نظر می‌رسند.

گردا از شادی گریه می‌کرد.

دخترك راهزن گفت:

- نمی‌توانم زر زر تو را تحمل کنم. تو باید خیلی خوشحال باشی. این هم دو دانه نان و يك تکه گوشت که گرسنه‌ات نشود.

بعد آنها را پشت گوزن بست. در را باز کرد، تمام سگهای بزرگ را به کناری برد، با کارد تیزش طناب برید و به گوزن گفت:

- حالا بدو، اما خوب از دخترك مواظبت کن.

گردا دستهایش را، با دستکشهای بزرگ، به طرف دخترك راهزن دراز کرد

و گفت:

خدا حافظ!

و گوزن از میان سنگها و چوبها دوید، از جنگل بزرگ دور شد و از باطلاقها و دشتها، تا آنجا که می‌توانست با سرعت گذشت.

گرگها زوزه می‌کشیدند و کلاغها جیغ می‌زدند. نوری سرخ با صدای ویز، ویز، جرقه می‌زد، انگار که آسمان عطسه‌های سرخ‌رنگ می‌کرد. گوزن گفت:

اینها روشناییهای شمال عزیز من هستند. نگاه کن چطور می‌درخشند! و شب و روز دوید و باز هم دوید. نانها و تکه گوشت خورده شد و بالاخره آنها به لپلند رسیدند.

لپ و فین

آنها جلو کلبه‌ای كوچك توقف کردند. کلبه محقری بود؛ سقفش تا نزدیک زمین خم شده بود و درش آنقدر کوتاه بود که افراد خانواده بایستی برای داخل و خارج شدن روی شکمشان می‌خزیدند.

کسی به جز يك پیرزن لپ در خانه نبود و او هم روی چراغی که با روغن ماهی می‌سوخت، داشت ماهی سرخ می‌کرد. گوزن همه چیز را برای او تعریف کرد، اما اول داستان خودش را گفت، چون فکر می‌کرد که خودش مهمتر است. در تمام این مدت گردای بیچاره آنقدر سردش بود که نمی‌توانست حرف بزند.

زن لپ گفت:

آه، موجود بیچاره؛ تو هنوز راه زیادی در پیش داری. بیشتر از صدکیلومتر دیگر باید بروی تا به فین‌مارك برسی. ملکه برفها در آنجاست و هر شامگاه چراغهای کبودرنگ روشن می‌کند. من چند کلمه‌ای روی يك ماهی خشك می‌نویسم، چون کاغذ ندارم، و تو می‌توانی آن را برای زن فین ببری. او بهتر از من می‌تواند اطلاعاتی به شما بدهد.

گردا گرم شد و با آب و خوراك جان تازه‌ای گرفت. پیرزن لپ چند

کلمه‌ای روی يك ماهی خشك نوشت و به گردا گفت که مواظب باشد و آن را گم نکند. و او را بر پشت گوزن بست و گوزن دوان‌دوان از آنجا دور شد. چیزی در هوا می‌گفت:

- ویزا! ویزا!

و در تمام مدت شب زیباترین نورهای کبود شمالی در آسمان می‌درخشیدند.

بعد از مدتی به فین‌مارك رسیدند و لوله بخاری خانه فین را کوبیدند، چون در نداشت.

توی خانه آن‌قدر گرم بود که زن مرتب خودش را باد می‌زد. هیکل کوتاهی داشت و سر و رویش کثیف بود. فوراً لباسهای گرم گردا را درآورد و دستکشها و چکمه‌هایش را درآورد. اگر این کار را نمی‌کرد، گردا نمی‌توانست گرما را تحمل کند. بعد يك قطعه یخ روی سر گوزن گذاشت و شروع کرد به خواندن نوشته روی ماهی. سه دفعه آن را خواند تا حفظ شد و بعد ماهی را توی کتری گذاشت که بپزد؛ چون قابل خوردن بود و او هم هیچ وقت چیزی را حرام نمی‌کرد.

گوزن اول داستان خودش را گفت و بعد ماجرای گردا را تعریف کرد. زن فین چشمهایش را با زیرکی به هم زد، ولی چیزی نگفت. گوزن گفت:

- نو خیلی زرنگی، من می‌دانم که تو می‌توانی تمام بادهای عالم را با يك تکه نخ بهم ببندی، اگر دریانورد يك گره را باز کند باد خوبی می‌وزد، و اگر دومی را باز کند باد تند خواهد وزید، و اگر سومی و چهارمی را باز کند باد تمام درختهای جنگل را از ریشه می‌کند. ممکن است به دخترك كوچك کمی جریان هوا بدهی تا قدرت دوازده‌تا مرد در او پیدا بشود و بتواند ملکه برفها را شکست دهد.

فین گفت:

- قدرت دوازده مرد! این کمک بزرگی است به گردا.

بعد به طرف يك قفسه رفت، پوست بزرگی را برداشت و آن را باز کرد. حروف عجیبی روی آن نوشته شده بود و زن فین آن قدر با دقت آن را می خواند که عرق از پیشانی اش راه افتاد.

اما گوزن طوری برای گردا التماس می کرد و گردا با چنان چشمهای پرتما و پر از اشکی به زن فین نگاه می کرد که او دوباره چشمانش را بهم زد، گوزن را به گوشه ای کشید، و در حالی که قطعه یخ دیگری روی سرش می گذاشت، چیزی در گوشش پیچ کرد:

- شکی نیست که کی کوچولو پیش ملکه برفهاست، و همه چیز را مطابق سلیقه و علاقه خودش پیدا کرده، و فکر می کند آنجا بهترین جای دنیا است؛ برای این که تکه ای از آینه در قلبش فرو رفته و ذره کوچکی هم از آن توی چشمش هست. باید آنها بیرون آورده بشوند، وگرنه او هرگز دوباره مثل اولش نمی شود و ملکه برفها می تواند او را برای همیشه تحت تسلط خودش داشته باشد.

- یعنی تو نمی توانی چیزی به گردا بدهی که قدرتش به تمام اینها بچربد؟
- من به او قدرتی بیشتر از آنچه که دارد نمی توانم بدهم؛ نمی بینی که چقدر نیرویش عظیم است؛ نمی بینی که چطور آدمها و حیوانات به او خدمت می کنند. دخترک بیچاره ای که پا برهنه و سرگردان در جهان می گردد، قدرتش بیشتر از ماست. ما نباید راجع به قدرتش چیزی به او بگوییم، این قدرت در قلب اوست. این قدرت در او وجود دارد، چون کودکی معصوم و بی گناه است. اگر او خودش نتواند به ملکه برفها برسد و آینه را از چشم و قلب کی کوچولو درآورد، از دست ما کاری ساخته نیست. از فاصله دو کیلومتری اینجا باغ ملکه برفها شروع می شود. می توانی دخترک را به آنجا ببری. او را کنار بوته بزرگی که در میان برفهاست و تمشکهای سرخ رنگ دارد پایین بگذار. حرفی نزن و با عجله به اینجا برگرد.

بعد زن خردمند گردا را بلند کرد، پشت گوزن گذاشت و آنها به راه افتادند.

گردای کوچولو فریاد کشید :

- آه من چکمه‌هایم را برندااشتم ، دستکشهایم را برندااشتم .
اما اگرچه سرما سوزاننده بود ، گوزن جرئت نمی‌کرد بایستد . دوید تا به
بوته‌ای رسید که تمشکهای سرخ‌رنگ داشت . آنجا گردا را پایین گذاشت .
دهان او را بوسید و دانه‌های گرم و درخشان اشك از گونه‌های حیوان به پایین
غلطید و بعد دوان‌دوان برگشت . گردای بیچاره ، بدون کفش ، بدون
دستکش ، تنها در آن سرزمین بی‌ثمر - فین‌مارك وحشت‌انگیز و یخ‌زده -
ایستاده بود .

گردا به سرعتی که می‌توانست دوید ، و گروهی از دانه‌های برف به
پیشوازش آمدند . آنها از آسمان که با نورهای شمالی روشن و درخشان بود
پایین نریختند ؛ آنها روی زمین حرکت می‌کردند و هرچه جلوتر می‌آمدند
درشت‌تر می‌شدند .

گردا هنوز یادش بود ، وقتی که آنها را از پشت شیشه دیده بود ، چطور
بزرگ و عجیب به نظر می‌رسیدند . اما در اینجا ، آنها خیلی بزرگتر و خیلی
ترس‌آورتر بودند ، زنده بودند ؛ آنها نگهبانهای ملکه برفها بودند و عجیب‌ترین
شکل‌ها را داشتند : مقداری از آنها شکل جوجه تیغی‌های بزرگ و زشت ،
مقداری مانند دسته‌ای از مارهای به هم گره خورده که سرهایشان را بالا آورده
باشند و بقیه مثل خرسهای چاق و كوچك با موهای وزوزی . تمامشان سفید
و درخشان ، تمامشان دانه‌های زنده برف بودند .

گردای كوچك دست به دعا برداشت . سرما آن‌قدر شدید بود که او
می‌توانست نفس خودش را ببیند که از دهانش مثل دود بیرون می‌آید . نفسش
غلظت‌تر و غلیظ‌تر شد ، و به شکل فرشته‌های كوچکی درآمد ؛ و هر وقت که
فرشته‌ها با زمین تماس پیدا می‌کردند بزرگتر و بزرگتر می‌شدند . آنها کلاه‌خود
روی سرشان بود و نیزه و سپر در دست داشتند . عده‌شان هر دقیقه زیادتر
می‌شد ، و گردای كوچك ، ایمن و بدون ترس ، به جلو می‌رفت . فرشته‌ها به
دستها و پاهایش دست زدند و او دیگر سرما را حس نمی‌کرد و به سرعت به

طرف قصر ملکه برفها قدم برمی داشت.

اما قبل از این که ما همراه او برویم، بگذارید ببینیم که کی چه می کند. مسلم است که او به فکر گردای کوچولو نیست و اصلاً به فکرش هم نمی رسد که ممکن است گردا جلو در قصر ایستاده باشد.

در قصر ملکه برفها چه اتفاقی افتاده و بعد چه خواهد شد

دیوارهای قصر از برفهای لغزان بود و پنجره ها و درها از قطعات باد. بیشتر از صد سالن وجود داشت. بزرگترینشان چندین کیلومتر وسعت داشت و روشناییهای شمالی تمامشان را روشن می کرد. آنها بسیار بزرگ، بسیار تهی و مثل یخ سرد و خیره کننده بودند. هیچ چیز سرگرم کننده ای در آنجا نبود. در اینجا که انسان خیال می کند با صدای ترومپت باد خرسهای قطبی روی دو پای عقبشان با ظرافت راه می روند، حتی خرس کوچکی هم نبود که برقصد. سالنهای قصر ملکه برفها خالی، بزرگ و سرد بودند. چراغهای قطبی آن قدر منظم نورپاشی می کردند که آدم درست می توانست بگوید که چه وقت روشنی از همیشه بیشتر و چه وقت از همیشه کمتر است.

در وسط این سالن خالی و برفی بی انتها دریاچه یخ زده ای قرار داشت. دریاچه یخ زده و هزاران قطعه شده بود، اما هر قطعه به قدری مثل قطعات دیگر بود که به يك کار هنری شباهت داشت. وقتی که ملکه برفها در خانه بود، همیشه در وسط این دریاچه می نشست. آن وقت می گفت که روی آینه دانایی نشسته و این آینه بهترین آینه جهان است.

کی کوچولو از سرما کبود، و یا در حقیقت سیاه شده بود؛ اما خودش این را نمی فهمید چون قلبش یخ بود.

او با قطعه های یخ خودش را مشغول می کرد، آنها را به شکل های مختلف به هم وصل می کرد، به شکلی که ما با جدولهای مشکل و پیچیده بازی می کنیم. اعدادی درست می کرد، و دقیق تر از همه بازی ها بازی استدلال با یخها بود. برای او این اعداد جالبترین و مهمترین چیزهای دنیا بودند - تمام

اینها به واسطه تکه آینه‌ای بود که در چشمش داشت. او با حروف کلمات کاملی درست می‌کرد، اما کلمه‌ای که بیشتر از همه دلش می‌خواست درست کند - و هیچ‌وقت نمی‌توانست - کلمه «ابدیت» بود.

ملکه برفها گفته بود:

- اگر بتوانی این کلمه را درست بکنی ارباب و آقای خودت می‌شوی و من تمام دنیا را با يك جفت اسکی به تو می‌دهم.
اما او نمی‌توانست.

روزی ملکه برفها گفت:

- حالا من به طرف سرزمینهای گرم پرواز می‌کنم و به کوزه‌های سیاه سرکشی بکنم.

مقصودش کوههای آتش‌فشان اتنا و وسوویوس بود.

- می‌روم که آنها را کمی سفید کنم.

ملکه برفها پرواز کرد و رفت و کی در سالن بزرگ و خالی که چند کیلومتر وسعت داشت، تنها نشست. به قطعات یخ نگاه کرد، و آن‌قدر به فکر فرو رفت تا وجودش زنگ زد. طوری بی‌حرکت و آرام نشسته بود که آدم خیال می‌کرد یخ زده و مرده است.

بعد گردا کوچولو از میان دروازه قطعات باد پا به داخل قصر گذاشت. او دعایی خواند و بادهای پایین آمدند؛ مثل این که به خواب بروند. بعد وارد سالنهای بزرگ، سرد و خالی شد. در آنجا کی را دید! او را شناخت، به گردنش آویخت، محکم در آغوش گرفت و فریاد زد:

- کی، کی عزیز! بالاخره تو را پیدا کردم!

اما کی سرد و خشک و ساکت نشسته بود. گردا ناله کرد و اشکهای گرم ریخت. اشکها روی سینه کی افتادند، به قلبش فشرده شدند و قطعه یخ را آب کردند و تکه آینه‌ای را که در آن بود سوزاندند. کی به او نگاه کرد و گردا آواز را که با هم می‌خواندند، خواند:

گل‌های ما می‌شکفند و پرپر می‌شوند

مسیح کوچک همیشه در انتظار است!

ما گرچه کودکان کوچکی هستیم،

آیا آن قدر سعادت خواهیم داشت،

که چهره او را ببینیم؟!

کی گریه را سر داد و آنقدر گریه کرد تا تکه آینه از چشمش بیرون آمد.

بعد گردا را شناخت و از شادی فریاد کشید:

- گردا، گردا، تمام این مدت کجا بودی؟ من در کجا هستم؟

به اطراف خودش نگاه کرد:

- اینجا چقدر سرد است، چقدر بزرگ و چقدر خالیست!

گردا از خوشحالی گریه می کرد. آن قدر عجیب بود که حتی یخهای

اطرافشان از شادی به رقص درآمدند و وقتی که خسته شدند تبدیل به کلماتی

شدند که ملکه برفها گفته بود اگر کی آنها را پیدا کند، آقای خودش خواهد بود

و تمام جهان را با يك جفت اسکی طی خواهد کرد.

گردا به گونه های او دست کشید، و آنها سرخی پیدا کردند؛ به

چشمهایش دست کشید و آنها مثل چشمهای او درخشان شدند؛ به دستها و

پاهایش دست کشید و آنها سلامت و نیرومندی خود را پیدا کردند.

حالا ممکن بود که ملکه برفها به خانه بیاید؛ اما حروف آزادی او با

قطعات درخشان یخ، روی آینه نوشته شده بود.

آنها دست یکدیگر را گرفتند و از قصر بزرگ بیرون آمدند، و درباره

مادر بزرگ و گلهای روی بام با هم حرف زدند. به هر جا که می رفتند باد

می خوابید و آفتاب از لابه لای ابرهای سیاه توفانی بیرون می آمد. وقتی که به

بوته تمشك سرخ رسیدند، گوزن در آنجا انتظارشان را می کشید و گوزن جوان

دیگری را هم با خودش آورده بود که پستانهایش پرشیر بود و به آنها شیر گرم

داد و بوسیدشان.

بعد گوزنها کی و گردا را پیش زن خردمند فین بردند. آنها در آنجا

خودشان را گرم کردند و نقشه کشیدند که چطور به خانه برگردند. بعد پیش زن

لپ رفتند که برایشان لباسهای گرم دوخته بود و سورتمه‌ای به آنها داد.
 گوزن نر و ماده در کنار آنها می‌پریدند و هر سه نفرشان تا سرحد آن
 سرزمین بدرقه‌شان کردند. در آنجا اولین برگهای سبز ظاهر شده بود و دو
 گوزن و زن لپ از آنها جدا شدند:
 - خداحافظ! خداحافظ!

اولین پرنده‌های کوچک بالهایشان را تکان دادند و جنگل از شاخه‌های
 سبز پر شد. ناگهان شاخه‌ها از هم سوا شدند و اسبی چابک از میان آنها
 بیرون آمد. گردا آن را خوب می‌شناخت، برای این که همان اسبی بود که
 کالسکه طلائیش را می‌کشید. روی اسب دخترکی جوان نشسته بود، با کلاهی
 قرمزرنج و پرزرق و برق و یک جفت هفت‌تیر هم به کمرش بود. او دخترک
 راهزن بود که از ماندن در خانه خسته شده و می‌خواست به سفر برود، اول به
 سوی شمال و اگر خوشش نیامد، به سمتی دیگر. گردا را شناخت و خیلی
 خوشحال شد.

به کی کوچولو گفت:

- تو یک جهان گرد بزرگ هستی! من می‌خواهم بدانم که تو آیا آن قدر
 خوب هستی که مردم تا ته دنیا دنبال تو بیایند؟
 اما گردا گونه‌های او را نوازش کرد و از شاهزاده و شاهزاده خانم و
 کلاغها پرسید.

دخترک راهزن گفت:

- حال همگی آنها خوب است.

سپس دست هر دوی آنها را گرفت و قول داد که اگر گذارش به شهر آنها
 افتاد، به دیدنشان برود، و بعد اسبش را می‌کرد.

گردا و کی دست در دست راه می‌رفتند و به هر جا که می‌رسیدند بهار
 بود، سرسبزی بود و گل. بعد ناقوسهای کلیسا به صدا درآمدند و آنها برجهای
 بلند شهر بزرگ را شناختند، شهری که در آن زندگی می‌کردند.

به طرف اتاق مادر بزرگ رفتند، پله‌ها را طی کردند و داخل اتاقی شدند

که همه چیز سر جای خودش بود. ساعت بزرگ تيك! تاك! می‌کرد و عقربه‌هایش می‌چرخید، تنها تغییری که می‌دیدند در خودشان بود؛ آنها آدمهای بزرگی شده بودند. گلهای روی بام در میان پنجره‌های باز گل‌افشانی می‌کردند و صندلیهای بچه‌های كوچك در آنجا بود. گردا و کی رفتند و روی آنها نشستند. هنوز دستهای یکدیگر را گرفته بودند. آنها ملکه برفها را مثل يك رؤیای بد فراموش کرده بودند. مادر بزرگ در آفتاب درخشان نشسته بود و کتاب مقدس را با صدای بلند می‌خواند:

- تا بازگشت نکنید و مثل طفل کوچکی نشوید، هرگز داخل ملکوت آسمان نخواهید شد.

کی و گردا به چشمهای یکدیگر نگاه کردند و ناگهان معنی شعر خودشان را فهمیدند:

گلهای ما می‌شکفند و پرپر می‌شوند،

مسیح كوچك همیشه در انتظار است!

ما گرچه کودکان کوچکی هستیم،

آیا آن قدر سعادت خواهیم داشت،

که چهره او را ببینیم؟!!

آنها آنجا نشسته بودند، دو موجود سعادتمند، سالخورده و با این همه كودك آنها در قلبهایشان كودك بودند و در اطرافشان آفتاب درخشان با جلال و گرمی نور می‌افشانده.

لباس جدید پادشاه

در روزگاران گذشته پادشاهی بود که به لباسهای نو و تازه خیلی علاقه داشت. او هر روز لباس تازه‌ای می‌خرید و هرگز از لباسی بیش از يك ساعت در روز استفاده نمی‌کرد.

مردم بسیاری به دیدن شاه می‌آمدند. روزی دو مرد شاید نزد شاه رفتند و به او گفتند:

- ما می‌توانیم لباسهای قشنگی بدوزیم، اما لباسهایی که ما می‌دوزیم مثل بقیه لباسها نیستند، بلکه آن قدر زیبا هستند که مردم قادر به دیدن آنها نمی‌باشند و فقط شاهان و بزرگان می‌توانند آن را ببینند.

شاه اندیشید:

- باید لباسهای خیلی خوبی باشند. با این لباس من می‌توانم بفهمم که چه کسانی در کشورم بزرگ و عالی مقام هستند. زیرا اگر فردی به من بگوید چه لباس زیبایی پوشیده‌اید، معلوم می‌شود او نیز مثل من فرد بزرگی است. اما اگر کسی بگوید که لباسی به تن شما نمی‌بینم معلوم می‌شود که چیزی سرش نمی‌شود.

شاه سکه‌های زیادی به آن دو مرد داد و گفت:

- هرچه زودتر آن را بدوزید .

دو مرد رفتند که کار خود را شروع کنند .

روزها می‌گذشت . دو مرد شاید بدون آن که اصلاً کاری انجام دهند ، مرتب از شاه درخواست پول بیشتری می‌کردند .

شاه مدتی صبر کرد و صبر کرد و در انتظار لباس جدید ماند ، اما نمی‌خواست خود پیش آن دو مرد برود چون می‌ترسید و فکر می‌کرد که :

- اگر واقعاً نتوانم لباس را ببینم چه باید بکنم ؟ در این صورت معلوم می‌شود که من هم مرد بزرگی نیستم و نباید شاه می‌شدم .
به همین دلیل شاه یکی از بزرگان کشور را نزد خود احضار کرد و گفت :

- نزد آن دو مرد خیاط برو ، می‌خواهم نظرت را دربارهٔ لباس جدیدم بدانم . در ضمن مایلیم بدانم کی حاضر می‌شود .
فرستاده شاه به خانه‌ای که آن دو خیاط شاید به ظاهر در آنجا مشغول کار بودند رفت . اما چه می‌دید ؟ آنجا اصلاً لباسی وجود نداشت . از خود پرسید :

- آنها چه کار می‌کنند ؟

آن دو مرد گفتند :

- لطفاً نزدیکتر بیایید . آیا این لباس باعث خشنودی شما نمی‌شود ؟ آیا واقعاً زیبا نیست ؟ شما مرد بزرگی هستید و حتماً این را به خوبی تشخیص می‌دهید . و به هم نگاه کردند و خندیدند .

فرستادهٔ شاه نگاه کرد و نگاه کرد ، اما چیزی ندید . خوب حق هم داشت ، زیرا لباسی در آنجا وجود نداشت . اما مرد بیچاره با خودش فکر کرد :

- یعنی چه ؟ آیا من مرد بزرگی نیستم ؟ من تا به حال فکر می‌کردم مرد بزرگی هستم . پس من تا به امروز اشتباه می‌کردم . با خودش

گفت:

- نباید بگذارم کسی از این موضوع باخبر شود. باید این راز را پیش خودم نگه دارم.

یکی از خیاطها گفت:

- خب عالیجناب نظرتان را فرمودید. آیا این لباس باعث رضایت شما هست یا خیر؟

فرستاده شاه به ناچار جواب داد:

- بله، لباس بسیار زیبا و مناسبی است. من در اسرع وقت این خبر مسرت بخش را به شاه خواهم داد. او خیلی خوشحال خواهد شد. خیاطها تشکر کردند و درباره لباسی که اصلاً وجود نداشت. توضیحات زیادی دادند. فرستاده شاه تمام توضیحات را به خاطر سپرد تا بتواند آن را برای شاه بازگو نماید.

بعد از آن دو مرد شاید باز هم تقاضای پول کردند.

چند روز بعد شاه شخص دیگری را نزد دو خیاط فرستاد و به او گفت:

- از خیاطها بپرس لباس جدیدم کی حاضر خواهد شد.

فرستاده شاه به اتاق کار آن دو مرد حقه باز رفت. اما او هم لباسی در آنجا ندید. یکی از آن دو مرد گفت:

- فکر نمی کنید لباس جدید پادشاه خیلی زیبا باشد؟
فرستاده شاه فکر کرد که:

- گویا من مرد بزرگی نیستم. اما این موضوع را نباید کسی بداند.

پس مدتی به لباس نامریی خیره شد و نزد شاه برگشت و گفت:

- لباس جدید شما بی نهایت زیباست.

به زودی تمام مردم شهر درباره لباس جدید پادشاه گفتگو می کردند و می گفتند:

- لباس او آن قدر زیباست که تنها مردان بزرگ می توانند آن را ببینند.

مردم فقیر می گفتند :

- پس ما نمی توانیم لباس را ببینیم ، چون از بزرگان نیستیم .
تا این که يك روز شاه هوس کرد لباسش را ببیند . او با بزرگان راه افتاد و
به خانه خیاطهای حقه باز رفت .

آن دو سخت مشغول کار بودند . با هم گفتند :
- پادشاهها ! آیا این لباس قشنگ نیست ؟ لطفاً به آن نگاه کنید تا ببینید
چقدر زیباست .

سپس دستهایشان را جلو آوردند و به چیزی که وجود نداشت دست
کشیدند .

شاه با خود گفت :

- یعنی چه ؟ من که چیزی نمی بینم و این خیلی خیلی بد است . آیا من
مرد بزرگی نیستم ؟ آیا من نباید شاه می شدم ؟ آیا سلطنت من از بین خواهد
رفت ؟ آه که چقدر بد است .

پس به لباسی که وجود نداشت خیره شد و رو به همه کرد و به ناچار
گفت :

- لباس خیلی قشنگی است . از آن خیلی خوشم آمده است . این
زیباترین لباسی است که تا به حال داشته ام .

بزرگان کشور همگی به لباس نگاه کردند ، اما چیزی ندیدند .
از طرفی می ترسیدند حقیقت را بگویند . به همین دلیل همه با هم
گفتند :

- زیباست ، قشنگ و دوست داشتنی است . و واقعاً برازنده
شخص شماست . وقتی شما این لباس را بپوشید و در خیابانها قدم بزنید
مرد با تمام وجود احساس خواهند کرد که چه پادشاه بزرگ و قدرتمندی
دارند .

شاه خیلی خوشحال شد . به دو خیاط فریکار پاداش زیادی داد و
گفت :

- به شما مقامهای شایسته‌ای خواهم داد.

و بعد ادامه داد:

- هرچه زودتر لباس را تمام کنید.

آن شب دو مرد حقه‌باز به رختخواب نرفتند و چندین چراغ را روشن کرده و تمام شب را در اتاق کار باقی ماندند تا شاه و مردم فکر کنند آنها مشغول کامل کردن لباسها هستند. وقتی صبح شد فریاد برآوردند:

- لباسهای جدید پادشاه آماده است.

شاه نزد آنها رفت. تمام مردان بزرگ همراه او بودند. مردان شیاد دستهای خود را جلو آوردند و گفتند:

- بفرمایید لباس شما آماده است. وقتی لباس را بپوشید، احساس خواهید کرد که اصلاً چیزی به تن ندارید و این بزرگترین حسن آن است و به همین خاطر است که هر کسی نمی‌تواند این لباس گرانبها را داشته باشد و این لباس فقط و فقط برازنده پادشاهان است.

و بعد ادامه دادند:

- لطفاً لباسهایتان را درآورید تا این لباس جدید را به تن شما بپوشانیم. آن وقت شما خواهید دید که این لباس درست اندازه شما است.

شاه لباسهای خود را از تن بیرون آورد و دو مرد به ظاهر وانمود کردند که دارند لباس جدید را به تن شاه می‌پوشانند. آنها با دستهایشان بدن شاه را لمس می‌کردند، دور او می‌گشتند و به شاه نگاه می‌کردند. هیچ کس فکر نمی‌کرد که آنها کاری انجام نمی‌دهند. بلکه همه فکر می‌کردند که آن دو سخت مشغول کارند. ناگهان تمام حاضران فریاد برآوردند که:

- چقدر این لباس جدید زیباست! به راستی که برازنده شماست.

تنها يك شاه در جهان می‌تواند چنین لباس زیبایی بپوشد. و آن هم شما

هستید .

مردان بزرگ شاه گفتند :

- خدمتکاران منتظر هستند تا همراه شما در خیابان قدم بزنند . امروز روز باشکوهی است . مردم حتماً از دیدن شما با این لباس زیبا خوشحال خواهند شد .

شاه در آینه نگاهی به خود انداخت و با آن که چیزی نمی‌دید گفت :

- به لباسهای زیبایی هستند . نه خیلی بلند و نه خیلی کوتاه . درست اندازه . و بعد ادامه داد :

- خوب من آماده‌ام .

آن وقت شاه از جلو دیگران از پی او راه افتادند و در خیابان شروع به قدم زدن کردند . مردمی که کنار خیابان ایستاده و یا از میان پنجره به تماشا مشغول بودند با آن که چیزی نمی‌دیدند ، برای این که از قافله عقب نمانند و نشان بدهند که خیلی چیزها سرشان می‌شود فریاد می‌کشیدند و می‌گفتند که لباس جدید پادشاه ما چقدر زیباست ! کسی جرئت نمی‌کرد این حقیقت را به زبان بیاورد که نمی‌تواند لباسهای جدید شاه را ببیند . زیرا همه می‌خواستند خود را شخص بزرگی نشان بدهند .

ناگهان بچه کوچکی که در میان تماشاگران بود گفت :

- اما شاه که لباسی پوشیده است .

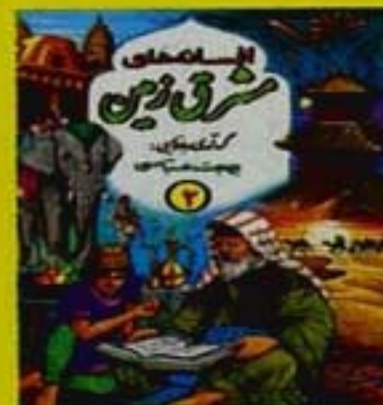
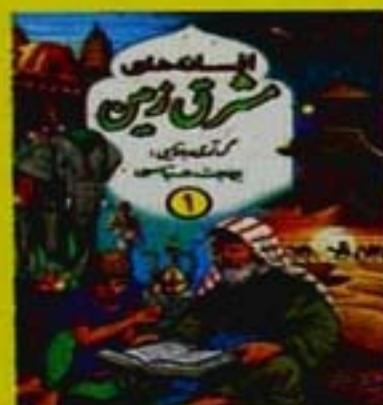
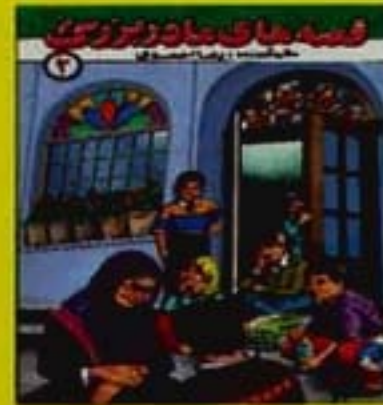
پدر بچه فریاد زد :

- گوش کنید بچه من چه می‌گوید .

و گفته فرزندش را به مردی که کنار او ایستاده بود باز گفت . و آن مرد آن را به مردی که کنارش قرار گرفته بود بازگو کرد و به این ترتیب حرف آن بچه از فردی به فرد دیگر رسید و سرانجام همه مردم فریاد برآوردند که :

- شاه اصلاً لباس پوشیده است .

شاه عصبانی شد، چون می دانست حق با مردم است. اما او باید اکنون از میان خیابانها عبور می کرد و تمام امرا و بزرگان و خدمتکارانش در پی او می رفتند و به لباسی که وجود نداشت نگاه می کردند.



شابک : ۹۶۴-۹۴۸۷۹-۵-۶

ISBN: 964-94879-5-6

۸۵۰ تومان

انت